کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان خالص

مؤلف

موضوع

سنه ۱۱۳۷ هجری

شمارهٔ قفسه ۷

شماره ثبت کتاب ۸۰۷۵۲

اهدائی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان خالص

مؤلف

موضوع

شماره قفسه: ٧

سنه ١١٢٧ هجری

شماره ثبت کتاب: ٨٠٧٥٢

ر

٧

١٠٧٣

دیوان خالص

بازدید شد

١٣٨٢

۱۰۷۳

دیوان خالص

بازدید شد
۱۴۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خالص
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۷
سنه ۱۱۳۷ هجری
شماره ثبت کتاب
۸۰۷۵۳

ر
۷

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] بیان یار تمام قد جلوه رعنای وچون ماه
جبار [illegible] بنصف النهار خودنمای حریر طلعتش با آن
[illegible] دکان خودفروشی در برابر چشم
[illegible] گشود خوش قماش برانکه سرگرانی نازش
[illegible] چشمی هم نازک میکرد و گرچه در دبستان
[illegible] مشق سودای حریر سگالی طفل بیاض از سواد نداشت مردمک

خویش را بچشم او میخواندکه روشن سواد است آماده دیده ور
داند که آبروی اعتبارش چون قطره اشک از نظر خریداری
افتاده است پرتو نورش کلبه تنگ خویش را که دوزن
داری بیش نیست یک دست روشن نتوانند کرد از
صبح بیاض او برس که شب وروزش بچه سیاه روزی
میگذرد دوران شب نورانی که از پرتو تجلی فیض پرقلم
سواد وش چشم زمانه بیاد کار نار و نور ایمن و طور روشن
بود تیرگی سرمه واری هم در نظرها سیاه منگرود
شاه از مردم کوره ده دیده خفاش بار هوادای که تهی
کرده انه بیچاره بروزی نشست که خود داند انقدر رو نشست
که روز نگارش رنگ بست خواب کوری میگذشت صبح

درشب اگرچه بطباخچه نیخه افتاب گرم هنگامه نیست اما در
نما نمائی آن مشرق نور سفید نمیتوانست شد که بهر رنگ
و هر صورت چهره رنگش آفتابی بود و کتان چهره رنگش
ماهتابی با ده شمع سوخته نفس بر صفحه روی کار جهان
حبابِ آیینه دل کرده صیقل میتوانست ریخت و نجا کستر
بال و پر پروانه بر ورق روز کار رنگ عالم عالم مهتاب
میتوانست ریخت شراره شراره و ذره ذره نار و
نورش بگرمی آفتاب عالمتاب شبنم فروغ ماه جهان
افروز را چون پرتو شمع روز از گل زمین عالم آب
گل برمیگرفت اگر خفاش سراسیمه دور باش شمع جهان
افروز آن شب فیروز در سرداری دیده نیخه آفتاب را

بروی ابرو میگرفت از آن دست که مژگانی بر روی چشمی تاب ندهد
تازه روئی غرابت نبود و بچشم بیگانه روشنی آشنائی نمی آمد
سرشاری فیض بر چهره بیهوشان غفلت گلاب هشیاری
می افشاند و در گلوی مردگان خواب آبحیات بیداری
میچکاند هنوز کاکل روزگار آشفته مغز رنگ بست خضاب
جوانی بود و شب در خواب نظربندان خار لیست مژگان را
دریا سبانی که خروس عرش آگاهی شوق بیداری دل ایشان
انبساط شده و شاهین بلند انداز نظر بال پرواز کشوده
آه سحرخیز فال بیداری زد و بر پهلوی دل گران خواب
دست هشیاری سبکتر از رنگ کاهی زجا جستم و
گرانتر از کوه غم سر بزانوی اندیشه نشستم چشم بصیرت

وچنین فکرت را از خواب غفلت و غبار این راه خوا
شستم و دل گم شده را در همین دشت فراموشی دوست
کامی زخود جدا جستم الحق این شب نورانی بر کرسی
شان سر سلیمانی ملتو اند نشست و از لحن داودی استحقاق
ذاتی تهنیت انا جعلناک خلیفة شنید و دیده از این سواد
سواد عالم نور نسخهٔ توتیای بر بیاض برد که پرده پرده
خویش را عینک معنی بین کرد و صفحه صفحه تو در آینه
پری نما نمود و پریزادان اندیشه در شیشه خانهٔ دل رخ
پنهانی گشودند و دوستان حاذق درین صنمکده روحانی
یک بیک سیمای اقبال نمودند چشم معنی باز کردم دلکام
دل تماشای گلشن بر از ارم جا دید خرم خیال را دیدم و

انکی

رنگ رنگ گل ارزو چیدم در دل شب صبح وصال یاب و
تاب بناگوش یار را از حلقه زلف تابید ار دمید و از
دود نخ یاسمن نسیم بهشت امید چون آه گرم از دل سرد وا
سوختگان وزید غبار کربت غربت خاک دامنگیر وطن
شد و غنچه خسی کنج قفس گل پر افشانی فضای گلشن
در آیینه حیرت تحو در روبرو شدم و چون پری دیدها
بیخودانه گرم گفتگو که کاکل این سودای آشفته مغز
از کجا تاب خورده است و تعبیر این خواب پریشان
چیست این شب تار زلف یار است که آفتاب بش
کنار است با دل تیره رقیب است که لبریز مهر حیبت است
من سودای چون پیچ و تاب در زنجیر این پریشان گفتگو

وزندانی طلسم این خم درخم جستجو بودم که درکدوی شماری
نرگس بیداری شگفت و دماغ اندیشه بوی آشنایی شگفته
چشم خواب آلود بصیرت را مالیدم و آرزوی دیرینه را
چون دل در آغوش سینه دیدم شراب شوق بجوش آمد
و دل دیوانه مستانه در خروش درین صورت تصحیح و نگارش
این باده بیغش چشم خیالم روشن گل آفتاب گلشن خیال
بوستان افروز انجمن کمال ناظم معموره سخن کفیل بندوبست
این فن چشم و چراغ خانواده مردمی نور چشم مردم آدمی
جبهه نورانی سیادت غره پیشانی نجابت و الی ولایت
حسب سید کربلائی نسب شیرازه دیوان ادب منتخب
مجموعه مطلب آئینه بدن نمای موزون خیالی مصراع دلنشینی

اشعار

اشعار حالی ارم پرپرداز معانی بهشت لذات روحانی
حافظ صحف سماوی آدمیت رمزشناس دقایق
عرشی اهلیت سرچشمه آبروی زلالی مطلع نازک خیالیهای
هلالی محشر معانی پنهان و پیدا سیبی خامس اصحاب عبا
که زاده فکر صائبش رازدو جهت حسینی سجع نگین نامداری
توان کرد که نقش کفش کور است نشنید کامل خردی که عیار
خالص نامداری بنقش سکه روایی یافته است و چون
درست مغربی پرتو آوازه اش بر شرق و غرب عالم گرفت
و شنو ما فته بکوکبه آفتاب تابان از مطلع صبح سلیمه
صافی و شرق دل روشنم بطالعی فرخنده و کوکبی
درخشنده چهره نمود گرم عتاب برخورد و زبان خطاب

گشود که دوشیزگان افکار ابکار و نوجوانان کشور تازه
خیالی را عمر گرامی در غم دوری بسر میبرد و صبح جوانی
رنگ بست شب مهجوری میگذرد و عقد جمعیت این لالی
منثوره در بند انشای خطبه از دو اجبت که در لهجه تعارف
و نعمت شهرت بدیباچه نویسی پیرایه تعبیر میبابد و فروغ
کوکبه آوازه اش ازین روزن بر ساحت گفت و شنود
نتابد تراچه پیش آمد که پس ماندی و کدام وجه موجود نشستن
شد که روگردان و یار و فا شدی عمر لیست که عده وعده
بسر آمده و بازش نکاح وفا در نمی آری حرف عرض کردی
که واجب شرع را بستی با حرام موبد بشماری آن بست
و بند زبان اعتراض گشود که راه سخن را برروی عذرخواهی

تنگی

تنگیه از دهان خوبان بست و بشوری تلخ گوی کله گذاری
شد که طرز شیرین سخنی از یاد چاپلوسی رفت قصر طعنه
تصور را اساس بلندی کرسی بندی کرد که دست
چاره جوئی جز بر دیوار کوتاهی نرسید و زبر دستانه
آن شان نیجه تاب جواب و شانه پیچ قبول شد که اندیشه
بی سراغ بسر منزل عذر لنگی غیر پای کم نبرد و گفتم آنکه
با هزاران سوز و درد نثری تریا نظم دسترس ندارم
که کار دیباچه نویسی این اشعار شعری شعار را که بر سی
توانم نشاند و در کارخانه شعربافیهای نازک خیالی
تاری نمانده که این گل و لاله را رنگین دسته بندم نفس روح
پرور چون نسیم بهار و باد نوروزی باید که دم از آن زنی

فاتحه مصحف گل توان زد و سر سخن کتاب آسمانی سنبل را
مسوده نمود و روزگاریست که هندوی قلم را خط آزادی
داده ام و با خطای صفحه جبین ابرو برخورده و درین زمانه
بر نیرنگ و این عرصه تنگ که چون دهان زشت گویان
تند خو از هر گل زمینش نیش تشویش خار خودروست
و هر طرف روکنی مانند جبهه ماتم زدگان آزرده دل
لبریز چین ابرو آن برگ و نوا کو که عندلیب شوق گفتار
بر نهال خشک قلم آشیان خار خار شاخ و برگ سخن
سازی بندد و آن شگفتگی کجاست که غنچه دل گره از خود
از پیشانی گشوده بکام خاطر انبساط گل همی خندد
پریزادان معانی در طلسم فراموشی اند و آدمی زادگان الفاظ

الحمد

الحمد خوانان دبستان خاموشی نهال انشا را از تیشه اغراق
ابتر نهالی بیجای روزگار پوسیده است و قوت نامیه
در ازنفسی سخن از کوتاه فطرتیهای ابنای زمان دست
از کار کشیده و درین چمن جاوید خزان برگ سبزی که گل
سر سبد تحفه درویشی توانم کرد دست رس نیست رنگ
رزوی مشک شم و میوه های عشک شیرین باغ دلگشای
خیال که بر طبق اخلاص توان چید همگی در غوزگی مویز نه
بهر طرف رو کنم چاشنی ترش روی ناامیدی می‌چشم
و این از شگرف و هنجار روشوار آسمان آسمان حیرت
نه بندد و برین بساط بازیهای نقش مراد درست
نشین نگردد آری فاتحه سخن بطبیعت بسیاری میشود و خاتمه

بمهر نبوت یعنی نعت خاتم انبیا تزیین میباید قبضه
سبحان شرع تمیز جای انصاف را بر بالای دست
طاعت گفته اند خود گو که از که ام راه و را یم که از عهده
بر آیم و چه گویم که خود سزه در آنکو یم خضر آگاهی درین
وادی در بدر گمراهیست و بلند پروازی شان بوسعی
در گله کبوتران جایی نام نیاز سلیمان و مور را بر بال
یک تیلخ بسته اند و پای شتاب ذرک را در بیابان
یکدامن شکسته نزدیک و دور رقدم بر قدم اندوهش و
کم از مقوله کم خوب و زشت چهره در آئینه هم یکسانند و
سیاه و سفید گل خودنمایی از باغ یکرنگی می چینند
چشم بینا و دیده کور زرنک نسبت سرمه یکنوا اند سیاه

و پرتو در پناه مهربانی یک آفتاب نشاط و خمار هم پیاله اند
و گرسنه و سیر روزی یک نواله ذره و آفتاب حیات تشنه خوار
روزی از خوان یک روز اند و شمع و پروانه در طلب شب
و شام خویش دربدر یک بزم دل افروز برات آنجور خضر و
اسکندر را بر سر چشمه سکندری نوشته اند و گل شگفتگی
و غنچه دلتنگی را در شوره زار یک وادی کشته عرش و فرش
بر کرسی یک پایه اند و آفتاب و ذره همسایه احمد محمود
بر حریم لوای حمد را بلا احصی مسک شاید و با آنهمه زبر دستی
ارض مقدس سپاس را به پای کم عجز می پیماید آگاه دلان ازا
گر معانی پنهان و اسرار نهان چون بوی گل و ریحان
باستقبال دماغ هوش و شامه دریافت شان بسر آسیمه

دو و گذران حال بر بنیوال است چون بگل مانده که پای
بخواب غفلت رفته ادراکش گر راه تمیز دوی فرداش
درمیان طی کند بهزار زبان تهنیت گوی روز و روزگار
خویش است و از دل و جان ممنون قدم فرسوده و پای
ریش پیداست که درین بیدا بسعی همت و همت سعی
بی سراغ بسر منزل غیر سرگشتگی نخواهد برد هیهات هیهات
در وادی جستجوی خویش چون نقش قدم تا گردن در گل
سرگردانیم و در کار خودبینی آئینه وار گرداب حیرانی
بین دشت نابلدیهای من بحساب احاطه در نیاید و جاده
دور و دراز گمراهیم بسر منزل کوتاهی نرسد راه خواهیده
بیهوشی پا گم کرده ام آری بخود نمیتوانم آمد گرچه بارها دست

وطریق

وطریق را پیموده ام چو سخن مانند رنگ می لحظه برنگی ز خود
میروم خود را نمیشناسم از حق نگذرد و در بزم ادراک باطل
خویش طالع روشناسی ندارم و اقبال قبولم نیست در انجمن
شناخت حق و حق شناخت بچه رو ونکیدام ابر و را خواهم
یافت ناتوانی که چون نگاه نازآلود شوخ چشمان از پای
خارستان مژگان رم در راه خطرناک وادی مغیلان ترا
از سر پای برهنه بدستیاری سهل انگاری کی تواند وا
کرد و چون لاله خونین جگر که اگر از کلبه غنچه خسی بفضای
شگفتگی آید نفس عاشقش سوخته است باندازه همکاری
اشجار میوه دار و هوای بالا دوی سرو و چنار چگونه
بار بندد و چه سان برگ سفر پیدا کند من بینوا که در مشق

سیاه قلم انگاره گفتگو و کشش مد بسم الله فاتحه کلام
نفس طامتم چون کرده نقاشی سوز و دیباچه سپاس
بآب زر نوربخشانی که این سخن آسمانی بر لوح نگار
شوم و بآب و رنگ چه نیرنگ رنگ آمیزی کنم

حمد چو آیینه رحمت نما | مفرده دفتر ارض و سما
ورد تاج سخن عرشیان | سر سخن زمزمه فرشیان
جبهه نورانی اظهار جود | غره پیشانی گفت و شنود
حد زبان نیست سپاس قدیم | کرده ثنا گفت و شنود را عقیم
هر که نکو زمزمه بر این ساز زد | میرسدش طعنه بر اعجاز زد

جل جلاله حافظ رموز لوح محفوظ آگاهی و سواد خوان
کتاب مبین اسرار سفیدی و سیاهی و اندکه این نکته دلنشین

خاطر

خاطرنشان بر عرش یقین تکیه استوا دارد و همانا که
کرسی حق پایه و پایه حق او همین است که مسوده انشای
حمد خالق لوح و قلم را بخود سازی صفحه نتکرد و زبان
آوری خامه تیزگو بر بیاض نمیتوان برد و در اندیشه
سپاس خالق زبان و لب حرف و صوت بادپیمای
نفس نمیتوان شد که تا زان قلم و سواد خط او خط این
سیدان کوی نقطه نتوانند زد یعنی چهره مضمون خاطر
خواهی را بخال اختیار روشن انتخاب نیارند آراست
و زبان آوران عرصه گفت و شنو قفل ابجد خاموشی را
که طلسم بست و بندش بروشنای حرفی و نام بردار
کلمه وابسته است نتوانند گشود یعنی در درج دهان یاقوت

عمارت رنگینی که میدان و سقفش نام خدا بر اسم اعظم بنا
تنگی نکند نمی‌توانند یافت فی الواقع و از نفسی حباب هوای
شمار موج دریا در گره کوتاهیست و نگاهداشت سر رشته
حساب قطرات نیسان از صدف به پیش دستی کف بی انگشت
خویش همسفرهای کم کم‌راهی بالله اکبر به نیروی قدر زنگ و
تیرنگ تقدیر فخر افلاک و شاه لولاک را ملک خاکی
گروه بخت و این آیه را نور و صفحه غرا بر بیاض نشان
بر و سر سخن کتاب ایجاد را ما بین حسن مطلع ساز است و
شاه بیت دیوان ولایت و منتخب مجموعه امانت را
حسن مطلع کرد مصحف وجود بسمله و حمد آرایش گرفت و
عالم حق شناسی به عرش و کرسی زینت یافت آفتاب

وماه

وماه بر افق جهان ایمان تابان شد و گلشن حدوث را
برنگ و بوی رونق بر رونق افزود و نور محمدی صلی الله علیه و آله
و خورشیدی سایه احمدی ظل ظلیل تابان شد که از
ماهی تا ماه در پناه او بسر برند و این ذرات بیتاب
بسرداری حمایتش رنگ خودنمایی و لاف بسرخروئی را
بتاراج آفتاب قیامت ندهند صلواة الله و سلامه
علیهما و علی آلهما ما طلع نجم و نجم طلع عظمت الآیه
پایه قدر انسان فضول و این ظلوم جهول را بمزیت
سخن از دوست و دشمن برتر نهاد و این نوع عالم را
باین فضل ممتاز شد ناطقی داد که دعوی بلندی پایه را بحرف
و صوت برکرسی می‌نشاند و عرش خلافت و اورنگ

شایستکی ایالت مملکت وایالت را مرکز حق خویش
میداند هنوز طفل مکتب تعلیم اسما بود و نابلد بست و بلند
ارض و سما که مبدع لوح و قلم بسر خط مشق لغت دانی
زبان کویای او را نزبک کلک و صفحه بر روی فرخ و نمایان
ملأ اعلی کشید و سوای داری غضب بی زنهار شش فوق
سرکشان همیغرمرا که کمان کمان برک کرده زه کرده
تیر هوای عرض حال را به بلند پروازی خلقتنی من طین
و خلقتنی من نار می آراستند به تیغ سرزنش فاخرج
منها فانک رجیم برنک خامه سیاه نام تا کردن شکافت
الحق این مایده آسمانی و عطیه روحانی قبس شعله طور است
و شراره نار آن نور آفتاب صبح آکاهیست و نور چشم

کیفیتی

سفیدی و سیاهی اسینه معنی نماست و روشناس عالم
بالا رک ابر نیسان است ما عقد کوهر غلطان شراره شعله
آواز ست و شمع فانوس پرده راز چشم و چراغ وجود
امکانست و شمع انجمن لا مکان کحل الجواهر دیده بینش است
و قرة العین اعیان آفرینش کل خودروی مرز و بوم
نوع انسانیت و آیینه بدن نمای کمالات روحانی
سبزه شاداب ارم کمالست و طوطی قوت ناطقه را
بال از فیض ریزه چینی این رنگین بساط مخزن دفینها
یکسر برنک غنچه کل سوری و بوته کیمیاکری پر زر است
و عمان اندیشها مکملم مانند صدف و نکین خانه خاتم
لبریز کوهر عظمت الا به کنج بادآورست که از دریای فکر

بموج نفس بساحل لب آید و نگاه جهان نوردی که دور و
نزدیک نهان و آشکار را نیز نزدیک و دور بیار اغبار
نماید شوخ چشمیست نیچه شانه نوسکانی مژگانش و لطف
اندامیست موی نازک خیالی میانش غنچه دهانش اندام
جه رنگست انعقد روانم که قافیه بر نظم گفتار شکست
سلیمان امانست خاتمش لعل خوبان که عالم عالم برزاد و
جان و آدمی زادگان دل در زیر نگین دارد نامه سیاهی
بحران که فرمان نافذش بر نیل رقم و موج سطرهای درهم
چون آبروانست چون داغ جگر گوشه لاله دل خونین است
و چون رنگ و بو گل خودروی این گل زمین فی وزن
ستاره که چون در گوشواره بر بناگوش صبح ازل درخشید و

بکوکبه

و بکوکبه مهر تابان بر افق روزگار تحت افتابی شد کوکب
طالع این بلند اختر بود که مخترع کون و مکان و مبدع
اصول عناصر و ارکان ترکیب متناهی و ترویج دو ابنای
امجاد و ش رباعی مجرد عناصر و ثلاثی مزید موالید را از رحم
قوت بر کنار رقابله ماده گذاشت قلم نامداری از یمن
عقیق تا بدخشان لعل یکقلم در زیر نگین اوست اری
کرنه او سکه روشناسی بنام خود میزد از نامداری
نشان نبود تا بسنگ نشان نامداری جو رسد نگین سنگی
بود که خاتم سلیمانی در غم گمنامی بر سینه میزد نقش
نگین خراشی که با قوت مهر شناسی در فراق جگر گوشه
خویش بر سینه رنگ میریخت نغمه زبان عجب و زمی او

گوارا است گر نه خار خار اشتهای صادق راست گوی
استخوان بندی گفتگو کردی این ماهی بی فلس را کدام
نادیده ورود آن بردی بزبان دیگر چنانچه موج سلامت
گفتار آبگیری تیغ زبان نکردی این شمشیر جوهر را در
نیام دهان که سپرداری نمودی بی سخن لب و دهان لال را
شبنم ابرو نیست آری برگ و غنچه بی نور اغار خار
اعتبار حیثیت خاموشی نوشت گرد بان سخن و الا
چون حبابی زیر یعنی غنچه ریخته پیرو حیثیت الحق زبان بیابان
قالبی است بیجان این مرده در خاک خاموشی به که در گور
خاموشی حیرت زده ام که از ارم جا و بید خرم مدحش گل این
شگفته گل هر باغ اندیشه بویم تا آن پروانه مانم که هند در حکایت

اینقدر

اینقدر دانم که هر چه گویم او را گویم

در سخن پرده نیست بیا بشند نوای او — حیثیت سخن آئینه تنگ و بد
آبحیات دل و جان خرد — نام از و یافت نگین و دهن
بسته بود حیثیت دهن بی سخن — حرف و نقطه ام و دانه سخن
گوش زبان شیشه و جام سخن — گر بمثل غنچه دهان گفته شد
گوهر بود هم سخن سفته شد — باده تعریف سخن بیغش است
شمع روان روشن از این نشست — هوش و خرد را بته خوار و بیند
سینه و دل آئینه دار و بند — چاشنی آن برد که مهمان او بست
مغز قلم مایده خوان او است — والحمد لله العزیز که ابداً ابد ملت

بیضای این رسول امت آگاهی را حافظی مقدر است و وحدت
بعد واحد این شرع فانرا حاملی مقرر و اینک

درین روزگار افسردگی و نشو نمای پژمردگی که دور سخنوری
جون ساغ گل در فصل زمستان در موسم بهار توبه باده
طراوت و آبروی شادابیش رنجیده و عقد یاقوت فرهنگ
بسند رنگش گسیخته پیمانه عهد معنی پروری زرنگ پیمان
عهد بیگانگان طرز وفا طراز آشنایی با حوصله تنگ
حباب دلان هوای باده پیمای آن سرشاری لبریز
شده که آغوش گنجایش بر موج قطره تنگ است و شیشه
نزاکتش را قطره موجی سنگ سرمه دیدهای نورانی
مش سواد خوانی جون سیاهی جراغ از چشم روشندلان
افتاده است و روزگار ابتر اجزای کتاب جزو را
جون اوراق گل بر باد بی پروایی داده حرف شناسی را

ام

ام الکتاب مصحف تمیز میدانند و الف چنبری مدار در
ابواب الابواب زیور شعور میخواهند در شناخت
اعراب حرفی با آن نحو صرف عنان بصوب میل آهنگی کنند
که گوی عالمی را زیر و زبر نموده اند و در ادراک کسره و دریافت
فتحه آنهم بجز و حیند که کوهی سپاهی شکسته یا قلعه گشوده
ضمه شناسی را با پیش بینی دانشوران حقیقت آگاه
بیک چشم دیده اند و در تمیز فای از لام کلمه بران زعم اند
که قاف تا قاف ازل و ابد را فهمیده اساس بلند پایگی
عرش دانش را بر کلوخ چین دو سه حرفی خالی از گرهی
گمان برده نهایت همت قاصر شان اینکه در تصحیح لغتی که
نزد عامی بلسوادی بهتر از انها داند بر دیگری فایق آیند

سند پیرو دان ابجد از خود آن حساب برگیرد که بیداری
مجلّی را بارها تحریر نموده و پندارند که بیا نمودی شکل حمایلی
هم این بار بغزل نمیتوانند رسید زبان بندان سبحای دیوان
حافظ خویش را لسان الغیب یعنی سبق خوان لوح
محفوظ می‌پندارند و درس خوان بوستان سعدی خود را
آب و رنگ گلستان دانش نام میگذارند حساب سبک معنوی
شان بران سواست که نخوانند سطری از قاموس سحر حیلت
و زعم خطاشان بران غلط که بحفظ عباراتی از صحاح
علم آدم الاسماء بشان نازل و رسوا زودکی هوس
نجات از مرض سودا وی جهل مرکب که باشارات فهمی شفا
نسخه نویس علاج آن سودا آن شد چشم امید شان بسواد خوانی

شافیه

شافیه سیاه است و از غوامض کافی که تبیان صحیح و صریح
فرع این اصولست بکافیه دانی اکتفا میکنند و این نکته
سنجان که در صله رنگین کلامی برنگ غنچه گل بیرزو و
هیچ نمیتوانم گفت که روی سخن عزیزان در مباحثات آنها
اینکه جا بجی زرست حرف سخن و بالجمله رسم تازه گویی کهنه
شده و در پس خرمن خیالی مندرس گشته از فکر نازک
چون موی کم نام بی نشانی در میانست تا آنکه این بار
بتاراج نزاکت رفته منت خدا را که احیای سخنوری
و تجدید شریعت معنی پروری بر ذمه همت مسیح و معیت
رسا آهنگ و بعهده اهتمام کلیم کلامی حمایت فرهنگ گردید
فاتحه سخن و درآمد کلام نظر بازی شوق تا کی خیمه

ایمانی بنام نامیش زده و صیرفی اشتیاق لقب کرامیش را
سکه برزر نموده بلند فطرتی است که اگر کلیم طور سخن با آنهمه
هم بهمه همدانی شعله زبانه کش طبع وقادش را بچشم دوربین
و نظر بلند آهنگ بصیرت معاینه نمودی سرگرم شوق ترانه
آنست ما را سرودی و دراز روی و بیدار از کبریای بزرگان
سرادق افکارش یک بیک لن ترانیها شنودی
سحاب فکر صایب گرچه واجب الحفظ است اما ریاض
الفیض نتایج ذهن ثاقبش را از انمعقوله نگویم که از باب
حفظ واجب در فصول مهمه ارکان شرع معنی گستری
ضروریات دین سخنوری بر بیاض مسرود بر اهل نگاه
آشنایی بیگانه طرازان وحشی خطاب که بنیرنگ نگاهی افسون

اندازی

اندازی بر ورق آهوی دیده بخانه مژگان مسوده سحر حلال
غمزه کرده و کمند شوخی طبع جادو فنش مار بانان را ها نموده
و نام خدا نام چشم بد دور مهر بیدش در برج ورگه
کوکب طالع ارجمند فکر بندش مطلع افروز آسمان موزون
خیالیست و شعرای شعرش افق آرای فلک الافلاک
بیمثالی گردش چرخ اخضر چون پیچ و تاب کمر برکر
دقت است و محور نزاکت مینوا خاقانی حلبی خو
سازی نام و ننگش موبدار بازار سنگینهای این
نازک رقم است شاهین بلند پروازی آوازه اش از کوس
لمن الملکی این خرو اقلیم سخن طبلی نخورده که باز بهوای
شکار صعوه و تیهوی هوا و هوس طفل طبعان نابالغ

نظرش سپهر شهرت گشاید کلید گنجینه را از رشح گنجه لعل
گر قفل گشای مخزن اسرار است و محرم حرم ابکار افکار اگر
شیرین ادا ایها قلمش او رفتن معنی آفرین را بدیه
حقیقت بین مدی بانکه پنج نوبت خسروی قلمرو سخن در
شش جهة عالم گفت و شنود بنام صیت جهانگیرش صدا
میدهد و زعم سعی بیجا بهزار حیرت کوهکن چون صورت
شیرین بر سر سنگ نشستی کوکب طالع شهرت انوری بلند پایه بود
که بر افق این روزگار اندر خشیده و نه رنگ ستاره حقیقة
مردمک در برابر مهر فروزان تاریکی بر تو خویش را روشنتر
از روز میدید خیر و طوطی سخن این سبز گلشن در قلمرو هند
مسود آتش روی سفید شدن نیافت که بر شاخ و برگ سخن

سازی

سازی آشیان خار خار بلند پروازی بست با آنکه ره نورد
عمر گرامی که بسرحد کمال رسید مرحله چهارم را طی نکرده و این
ام الفصول ایام زندگانی و آخرین مصرع رباعی جوانی که
برای صاحب چمن پیرایان باغ نظر در ریاض الفیض هستی
و واجب الحفظ حیات کلی باین آب و رنگ شکفته است و
سحاب شادابی عمر مصراعی باین دلنشین نگفته هنوز نو خط
سبزه دمیده نیست و انگاره سیاه قلم تصویرش تا حال
بیمرخ نام خدا در آئینه روی کار توان دید که مستقبل چرخ
نماید   سالی که نکوست از بهارش پیداست   آری آتی قوت
نامیه استعداد هنوز در قد کشیدنست و سدرة المنتهای
کمال در بالیدن بنفشه زار اشعار تر و تازه اش چون خط جوانان

درگرد شبگیر جوابست وتاک رگ وریشه اندیشه سحرمنشیانش
درساز وبرگ بالا دوی برطارم استخوان بندی خیال
بلند رشک نامیه بهار زندگی باغ امیدرا یک گل از هزار
شکفته نیست وگفتنیها را اندکی از بسیار نگفته ودر سفر
حجاز مجموعه بتاراج ترکتاز اعراب داده فی الحکم
گوشه درین راه قربان کرده فلاسوه حسنة بالخلیل
والحمد لواهب الکمال دیوانی باین آراستگی نتیجه فکر
صایب دارد والحق با آن مزه داد وشیرین سخنی میدهد که
پنداری نی کلکش از خورستان شکرشکنی میدهد در
بی تکلفیها طرح نوی انداخته است که گویی بی ساختگی را
خود ساخته نام آشنا روی معانی بیگانه وروشناسی

خیالات تازه آهوی قلم وحشی خیالان یگانه طرز حسن
نافه نقطه انتخاب در دامن چین مسود آتش میریزد و
کلک مانی رقمان سحرکاره دامن دامن عنبر کرده تحسین
برگریبان نقوش دلاویز وصور خاطر فریب رنگ آمیزی
فکر بدیعش می بیزد مصراع مصراعش زخمه قانون
بلاغتست با زبان سحبان فصاحت سرانگشت ید بیضای
اعجاز سخن با گوشه ابروی گشاده روئی این فن هلال مطلع
سخنوری با اشتیاق ایوان معنی گستری خیال نازکش بحد
سخن را بسرحدی رسانیده که کاکل سرکش دماغ آشفته
رشک درپیچ وتاب تشویش است ومطلع غزلهای برجسته را
بشاخ وبرگی سرکرده که سرو کله با پیشانی غزال میزند

و تکیه و کردن در پیش است بیاض کردن غزال از حسن مطلع

غزل سوادی هزار جا از شگاف موحک و صلاح شوخ نگاه

دیده و نقاط موزون تا بن و نشینی که مردمک دیده آهو

گرسنه چشم سودای همچشمی عمرها در بیابان شوخی چریده

کامی که طبع روانش بجای موجه شادابی آید پندار دریا علیحت

سحابی را آب برده است این سراب تماشخانه لمعه از اعجاز سخن

نیست قطره بارانرا باندوخته چون برابری و جائی که زبان

آفتاب ذهن روشنش بل سحاب خودداری تابد انکار

ملک الکلام شرقی آوازه سم نمیشمارد جای حرف و حرا بنیست

سها گرفتم بر وسط السما خودنمای آید با مهر فروزانش

کدام تاب در گلشن مشق خیالش هر طرف رو کنی و هر برگی که

بوکنی

بوکنی تازه چمنیست شکفته و راز نهانیست فاش گفته

عندلیب شوقی مسیر آید و بوی عشقی می آید هر گذشت

نازی بر زبانست و راز نیازی در میان لاله داغی

در سیاهیست و چشم حیرانی در حسرت نگاهی بی سخن

قصه شیرین این است و انیس العاشقین همین نظر بنظر

مجنون شوری گریبان چاک چون خامه سودای بصحرای

تماشای آید و لیلای خاطر فریب حسنی از سیاه خیمه رقم

بصد زیبائی معنی چهره مینماید ناخن گوشه ابروی شانه تازه

جگرها را میخراشد و ملاحت او نمکی بر جراحت سینها میپاشد

شوخ چشمی ایما چشمک دلفریبی میزند و رنگینی طرز نیچه مرکالی

خالی مشکین بهار به حسنی بصد آب و رنگ شگفته میشود

و خزانه بی برگی عشق بهزار نوا گفته مردمک کبود و جو و
بر آتش گرمی هنگامه خامه و نامه سپند گوی صفحه سیاهی‌اش
چهره یار است که تا نظر کار کند گل آفتاب بسازد و برگ حسن در پر
دمیده نیست یا پرده دل عاشق زار که از سر گل رنگینش مهر
گیاهی و وفا در قد کشیدن چون الهای سوخته و سینه‌های
افروخته در سر مقام نوای زار لیست و در سر پرده ناله
بیماری در ورق مشق مسوداتش که گل معانی بر جبهه نصیب
شوخی آهو در دشت ختن و هزار دستی طاوس بر بنفشه و
سنبل چمن چمانست و از افق شام و پیشانی شب ارقام
شکفامش حقایق آسمانی و معانی نورانی بهزاران هزار
کوکب تابش انجم و خود نمایی ماه در شب تار تابان یوح حش الله

نظر بنظر و لحظه بلحظه طراز کسوت عباسی قم شمیم مشک
آهوی قلم معنی پرور سرشت سخن در نظر روشن سواد این فن
با این آیین جلوه کند که گویی ناز آلود نگاهی است در پرده چشم
سیاهی یا ورد ناک شعله آوازی در فانوس دود آهی
زخم سینه و ناسور جگر خانه خدای چشم بد مردم کور ده
رند نکسوو این مژه گفت و شنود که گلبانگ جستن جستن ب
سپند نقطه انتخاب بر آتش رنگینی الفاظ از گل خبر خون
گرمی خار خار تحسین شمع هنگامه شعله آواز بلبل را باد دامنت
و عبیر معنی که چاک گریبان گشاده روی الفاظ صد پرده
نازکتر از بوی گل ریخته و نخجه بهار آرای طبع شگفته
روی اوست در نظر منتظران کنعان استعداد و گریبان

بوی پیراهن غنچه دهان تنگ درزی الفاظش را سخن بر رنگ
لب تنگ خوبان بر زبان راز گویی ایمائیست و ادا نکت
معانی را آیینه بدل نمای لطافت اندام نوبهالان در بغل
صیقل صفا از شیرینی ادا قلم گرسنه چشم تهی شکم
بر سر این سوداست که باندازه هم کاسگی دوات سرانگشت
خویش را انبشار رمیدن نیلی سازد و شگفته چینی در آمد
سخن که دامن دامن گل و لاله الفاظ رنگین در گریبان دارد گرم آهنوا
که آتش رشکی زبانه کش هزار جانسوزی شعله آواز بلبل بر
جان آغاز بهار انداز و شسته روی عبارات را جام عیب
نمای صفای باطن عکس پذیرا مصورت والا است که نه بر
در خانه آبگینه کار آیینه را سیلاب گواز خجلت خواهیم داد

رنگینی

رنگینی اشارات را بلور اندیشه نمکدان شور این سود که عقل
دهان شیرین سخنان نمک خوانم سوگندها خورد و چشم
بد دور ز نبض دلسوزی مسطید که ساز نمک معنی رنگ ناسوری
بر جراحت رنگینی الفاظ ریزد و خامه که ناف آهوی ختن
گرداب پیچ و تاب رشک اوست در سودای ریختن رنگ
این نمک اندیشه که گرد دشکی بر زخم بی دوای شوخ خویش
نبرد شوخی طرز را چشم نظربازی رنگ بست سرمه این سوداست
که رم آهوی ناز خوش نگاهها نزاید ام حلقه چشم حیران
گشد و موزونی انداز را انمعنی بلند مصراع برجسته دیوان
خیال که سرو رعنای صنوبر قد انرا سایه وار بخاک پای اعتبار نهی
نباشد نمک قلم لالی کلماتش تا درستی بر کرسی مرکز خود او

واستخوان بندی ادای حق سخن نشسته اند که فیض خاتم
نامداران پاک گهر بر چار بالش نگین یا آن نگین تکیه زنند و عقیق
رنگ و رنگین خانه لعل می آلود خوبان که خون یاقوت را
بخاک تربت فیروزه مرده برابر کرده و نشینی را آن رنگ
خاطرنشان نکنند بلند پایگی نشست سخن بر کرسی درستی او
که در نظر رصدبندان این فن خیال آسمان نورد را عرش
الطافه بلند پرواز لیست و معراج آن کمال خودسازی از
فلک الافلاک رسائی اندیشه چون سر از دوش تقابت
افرازی ساض کردن و مانند افسر از نعل بکرد بکشی طول
قامت بکیسرو گردن کشیده ترست و نیزه بالا بالاتر
گردش زبان خانه اش فلک الافلاک عالم سخنوریست و دوا

حروفش

حروفش منطقة البروج آسمان معنی پروری طالع سخن بلند
و بخت گفتار ارجمند که سهیل یمانی طلوعش از مشرق خیال
لامکان سیر او سر میتواند زد و پنجه آفتاب زبردستی
تأثیرش نشان ناخن اثر را هلال اوج دل هوای ذره پرورش
میتواند ساخت الحق تا این دست زبردستی داد سخن میدهد
کلاگر کلیم امین این فن در نشورگاه اندیشه و محشر خیال طالب
همکاری شود پنجه باز برابری کرد و با سر بروی راستی
قسم که پشت دست عجز بر زمین و سر انگشت حیرت
بر دهان سر از خاک فراموشی بر میکشد منصف داند که
بی تکلفات عرفی این معنی روشن را لسان الغیب الهام
ظهوری تخلص و مشرقی خطاب میدهد که ملک الملوک دار الملک

مغنی و خسرو اقلیم سخن صایب قدسی فطرت چنانچه چشم
ادراک بر قرة العین نظر و ثمرة الفواد فکر تا نقش
میکشد و جگرگوشه خیال و زاده طبع درست اندیش
خویش را مثل ازین چه گویم بچشم کم میدید گواه عاشق
صادق در آستین باشد شاخ و برگ سخن سازی در گلزار متین
این سخن ریشه ندارد و آب و تاب اغراق در بحر این گفتگو
قطره داری بنظر نیاید چشمی داری و عالمی در نظر است
ورق را اسکندر از رنگ بگردان و با صفحه دیوان این معنی
آفرین برو شو مصراع مصراع بگوش هوش شنو و زبان
انصاف آفرین گو آفتاب آمد دلیل آفتاب و از آنجا
که تاجران دیار دید و بنکداران هند گفت و شنید نسیم قانون

نوبیان

نوبیان نتیجه هوش و قماش شناسان حریر خرید و فروش
زرشتی کالای خسیس را پیراهن بدن نمای جنس نفیس میکنند
و اول مرحله و ابتدای برخوردن ما روا متاعی بر روی سوق
خریدار میگشتند آری آری سوداگر رنگ و حریر
نازک قماش بو یعنی گل خودروی چمن رونگار بهار نخست
گیاهی میدماند و با ساز و برگ نهالی میکنند پس از آن شگوفه
می شگفاند و بعد اللتیا و التی میوه بکام میرساند. لب
سخن را بزبان دیگر میگشاییم و گره لکنت از سر رشته
گفتار بناخن انداز تازه باز میگشاییم ناز عشوه فروش یار
و آن چشم مست هشیار اول رم آلود نگاهی آشنای بیگانه
طرازان میکند و ازین گذشته بنا بر سالتبسمی نمک شور

بر جراحت نزدیک دور میباشد و رفته رفته کار با غوش
وکنار و ذره ذره با آفتاب پرستی دیدار میرسد و درین
شتاب و درنگ آرام ورم ستیز از تلخی دشنام گوارا
گردد تا بپای شیرین ادا شود و وربا ش ناز صد برو
بروبلند بیازد تا سایه‌ای بصدای بگوش امید بالجمله بهت
این روش و دلالت این انداز نقطه انتخاب دیباچه نویسی
این مجموعه نگارین و انگاره خلدبرین را بر مصراع در موج سخن
یعنی زبان خاموش مرکز اشتند لسان الغیب جهان معنی
جبرئیل علم خیال صایب رسا آهنگ تند دره نیکو سروده
زبی برگی بکار چشم زخم باغ می آیم   مثنوای بوستان بی کلی
نا امید از من   خواستم که خود را بخرد چنانچه هستم وانمایم

وزبان

وزبان بشرح بعضی از اوصاف کشایم و گویم ما صدق رنگ
بریده یعنی زخود رسیده بچشم اشک چکیده یعنی از نظر
افتاده و حباب دریای پرشور سوا موج محیط سمرآشوب
موس نظربند ظلمت آباد کورفهمی و تاریک شعوری روسیاهی
معموره آبادی مرز و بوم معموری زندانی سیاه چال
جهل مرکب دور کرد امن آباد مطلب ولیکن خامه ذوزبان
کرم استخوان هندی انمیز دار گفتگو بر سر نگاهداشت روده
جانب داری صحبت دیرین من آمد و خاک قدم نبی و ولی
شمس الدین علی بر زبان راند و آغاز را بانجام رسانید

و السلم

تم

دیوان حافظ لا تاریخ
کوبان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سرخط تعلیم کتاب کریم

چنان دارند شوق وصل بسم الله عنوانها / که در پرواز آیند از دو بال جلد دیوانها

برنگ لاله دامان قناعت گر بدست آید / دهان شکر گردد خلق را چاک گریبانها

سبک سازی چو از بار تعلق سخت جانان را / برقص آیند مانند شرر در ریگ بیابانها

چو گلشن تر از مد نگاه چشم محتاجان / ببوی دست فیاض تو از سر سبز خیابانها

نسیم قدرتت چون غنچه گل را فرح بخشد / چو بوی بید صدای خنده گل در گلستانها

اگر لطف تو بخشد ناتوانان را سرافرازی / شود سمند وحشی ما سر چمن خار بیابانها

چودر

چو درافشاند امی سواد اری کند لطفت / برد کوه تعلق را چو کاهی باد دامانها

چو حرف وحدت ذاتت برون آرد زدل مشرک / صد انگشت شهادت را سبز شود در مژگانها

ز سیر گلشن صنع تو سیری نیست خالص را / هزاران دیده گردید اگر چون نرگس گلستانها

بسر شوق زد صد راه آن کوی ما را / کوچه نیست بسوی تو زسر موی ما را

کشتن ما بدم تیغ نباشد محتاج / بس بود دشنه کمانی خم ابروی ما را

میشود سر مژه بر دیده ما شاخ گلی / گر دهی رخصت نظاره ان روی ما را

بسکه گشتیم ضعیف از غم او صورتگر / نتوانست کشید از قلم موی ما را

بسکه خاکستر فکر طلب او بختیم / عمر چون فاخته شد صرف بگو کو ما را

حیف این داغ که بر سینه صحرا باشد / کاش مسود دل دیده آهوی ما را

خاک گشتیم و سراپای نه دادیم / گوشه نیست بجز از کنج لب او ما را

ثره آتش بسته پهلوی دل ما را خلاص / شکوه نیست از ان برگس خاد و ما را

ا

ناله زدل میبرد آه غم اندود را / شعله ز آتش چو خار دور کند دود را

تشنه لطف خدا جز می بخشش نخورد / ماهی دریا ندید آب گل آلود را

دل چه تبسم زما گر نبرد خوش است / لذت دیگر بود مرغ نمکسود را

وعده امروز را یار بفردا فکند / حیف که آن بیوفا دیر کند زود را

خالص اگر یافتم راه دران آستان / پیش سگش افکنم این دل نابود را

فکرها گشته‌اند پست از سختی تقدیرها / شد چو گل انجا پریشان غنچه تدبیرها

در نیستانی که خندد طفل دل بر تیرها / میچکد خون جگر انجا ز چشم شیرها

از نگاهی آنکه هر گوشه کند تقصیرها / میکند نظاره آتش جان در تن تصویرها

دریابابها همین از دیده نخچیرها / یادگاری مانده از صید افکنان زنجیرها

میل آزادی مرا از دل و گر نه یکنفس / گر طپد دیوانه ما بگسلد زنجیرها

گر شود عفو تو یک جو روزی عاصیان / میرود بر باد یکدم خرمن تقصیرها

آه گر خار بیابانها گریبان مرا / بیشتر در دشت محشر بیند دامنگیرها

حلقه چشم ترا از بس کند پیوسته یاد / هست دریای دل دیوانه زنجیرها

معنی دیگر بود با هر سر موی خطش / بارها گردیده‌ام این آیه را تفسیرها

گر نجوید این شکار افکن در صحراها / میدوند از هر طرف بهر چه این نخچیرها

گشت امید کسی در عهد ما سیراب نیست / میکشند از بسکه مردم آب را در شیرها

هست امروز ترا ای شیخ فردای نبی / تا بکی از بهر خواب رفت آیند و برها

ورد دلها او ستم زحیرت دیدار تو / رفت چون تصویر از خاطرم تقریرها

نامه مثل اسیران نوع دترو خواهد رسید / گر کنی بال کبوتر را پر تیرها

بر نگس از گرمی خون شهیدان جوهرها
با کمال آبداری جوهر شمشیرها

میزند یار که دی بکر شانه بر گیسو باز
خود بخود وا میشود از پای دل زنجیرها

صحبت نوخط پرستان صاف و زیرکانست
دشمن جان چو آنانند لب شیرها

عاشق تر از نند من در بیستگاه عشق
ناله ام نی میکند و ناخن این شیرها

در کهن سالی میسر کی شود اسباب عیش
نیست ممکن خنده دندان نما از پیرها

سخت میگیرد بکسی چون روزگاری روزگار
بر سرش میبارد از موج هوا شمشیرها

بسکه از تف محبت زد دل بر خاک گرم
خشک شد در ناله چون بال قلم تاثیرها

سینه ما غافل از سر غنچهای گل شود
کی گشاید عقده خاطر ازین دلگیرها

نیست ممکن با طبیعت دل آباد این شود
بارها کردیم این ویرانه را تعمیرها

از جوانان قید پیران بیشتر در کارها
حلقهای این کمانها میشود زنجیرها

خود بخود شد زبان خامه ام مژگان من
از جداییها بخاطر داشتم تحریرها

لال چون تصویرم اما با تو در سر مطلبی
از زبان لب زبانی میکنیم تقریرها

میشود چون بیم خواهد شد جواب سنگ
هست بیجا خیلگی در کارها تدبیرها

از نگاهی میتوانی ملک دلها را گرفت
ای شه حسن اینچه کوتاهیست در تسخیرها

پایمال خاکساران میشوند اهل غرور
بر زبر بالا کشد بالا دست اینجا زیرها

گر رود بیرون ز دل صبح قیامت میرود
از روی خنده دندان نمای پیرها

تا کجا دیگر شکایت از جداییها کنیم
خامه ام را شد زبان صد چاک از تحریرها

از شکست حسن در ایام خط غافل مباش
هست باد و دود دل بیچاره تاثیرها

نیست خالص حسن از آدمی دل دیوانه را
ورنه او از یک طپیدن بگسلد زنجیرها

بسکه میسازد جدا بی ساقی دوران مرا
رشته تسبیح خواهد شد خط پیمانها تنها

سر بسر انگشتم چون نرگس از یک دسته پیوند
کم بحرص من گدایی هست در منبعها

قطره‌های اشک چون باران بکارم کرد افشاندم
تا سر خود از کجا بیرون کشند این دانه‌ها

داشت فانوس خیالی شمع رخسار تو دوش
بسکه میگشتند بر گرد سرت پروانه‌ها

مردمک در هیچ چشمی همچو آیینه نیست
بسکه محو خویش گردیدند صاحبخانه‌ها

کیست جز ظالم که خالص یاری ظالم کند
اره‌ها را استاد از سوهان شود دندانه‌ها

ا

سخنور میتوان گردید از صحبت گزینیها
که موری صاحب خرمن شود از دانه چینیها

تواند در دل هر ذره چون خورشید جا کردن
سخنگویی که اول مشرب عالی ز خورده بینیها

گستاخی اند از رخساره خوبان گل چیدن
که چون آیینه شد بار و شناس پاک بینیها

ره گرم و دشن روشن بیان کلفت کرد
لبان شمع مر کی یافت فیض خوش‌نشینیها

کجا این مصرع رنگین رود از خاطرم صائب
هنوز از نعمت فغفور میگویند چینیها

بسعی خود ز غفلت دور برکردیم منزل را
شد آواز درا افسانه خواب پای محمل را

گذشتن از سر جان نیست تعلق با دل آرد
طپیدن کمتر از رقص روانی نیست بسمل را

اگر خواهی رسانی منزل باید آن کشش
بجو نزدیک از ره میتوانی گرد منزل را

بهر حالت کسی راه حقم محروم نگذارد
نکم گرد و خالی بو سد دم دست سائل را

چقدر روی تو آن گرد سراپای ترا
بسغل آمده تنگ مراهای ترا

شهپر فاخته گرد دیکفش خانه مو
گر مصور بکشد سرو دلارای ترا

نیز در سینه تنگم طپش دل بیجا
سعی دارد که مگر باز کند جای ترا

حسن بی ساخته جلوه برنگ دگر است
سرمه حاجت نبود نرگس شهلای ترا

صافست دل محبت از بسکه طینت ما
آیینه میتوان ساخت از خاک تربت ما

بوئی نیارد از روزنگی خجلت ما — گل دارد اعتباری اینهم ز دولت ما

از توبه عمر جاوید ما را نصیب گردید — آب حیات باشد اشک ندامت ما

چو لاله لخت دل ما بود نواله ما — شده است نعمت الوان ما حواله ما

بیا که بی تو خیابان بزم عیش در هم شد — که غنچه شد بکیفت ما گل پیاله ما

ز حال خود چه نویسم ما که هیچ نسنجد — تمام میشود از نقطه رساله ما

در حیات از بیقراری گر سیمابیم ما — بعد کشتن نیز از عشق تو بیتابیم ما

دیده انجم بپاس ما تمام شب نخفت — عالمی از بهر ما بیدار و در خوابیم ما

هر کسی ما بیقراران را نمی آید بدر — کشتن ما حیلکی کار سیمابیم ما

گر ز پیری قامت ما عاشقان خم چه غم — قبله کوی تو را ای شوخ محرابیم ما

غمزهٔ معشوق لب عاشق نمیدارد ز بر کش — تیغ ابروی سیه تا تیغ آبیم ما

ما بابروی خود خالص قناعت کرده ایم — با وجود تشنگی چون تیغ سیر آبیم ما

بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز با غم را — برنگ غنچه کن لبریز بوی خون دو ما غم را

تعلق بس ز ما اسباب عالم میتوان از — ز دستم میتوان چون برگ گل بر داشت غم را

بگردش فرو نیاید بی تو گر آید تهی آمد — چو گرداب ابد بر پای می اندازی ایام غم را

همتم جیب و گریبان میدرد سایل بیا — ای فدایت صد هزاران نقد جان و دل بیا

مانده خوش دور از گرد کدورت دل بیا — تا شود زآئینه ما زنگ غم زایل بیا

میزند ماه فوانجا چون ز سیماب است — میکشی گر بسیر موج اضطراب دل بیا

چشم ساغر بر رست چون حلقه در ماند است — چشم بر راه تو دارند اهل این محفل بیا

تشنهٔ زخم خدنگت را ز استغنا مکش
جان بلب آمد اگر می‌آیی ای قاتل بیا

همچو او سرو روانی نیست قمری تا بکی
در چمن باشی اسیر سرو پا در گل بیا

همچو می کامد بجام خالی از مینا تو هم
چون روان دیده‌ام ای نور چشم از دل بیا

عکس از این خون در جگر این قطره خون را هم مکن
پیش جان آیم بجان ای جان بیا ای دل بیا

تا تو رفتی روشنی از بزم و نور از دیده رفت
ای چراغ چشم ما ای شمع این محفل بیا

فرع امید دل ما را سری باید کشید
گریه می‌آید تو هم ای ابر دریا دل بیا

زندگانی را نمیخواهیم ما و دست تهی
می‌ستانی جان ما را گر تو ای سایل بیا

سر کجا زنم بیت اشتیاق از جراحی رو گذشت
رحم بر ما کن تو هم ای شمع این محفل بیا

یک نظر روی ترا دیدیم و بر رخسار تو
همچو ابروی تو شد سر سوی ما مایل بیا

از برای بهار زندگانی همچو عمر
بیخبر تا کی بروی یکبار هم عاقل بیا

موج سیماب اضطرابم میکند شمشیر را
گر بجوی و تر دستی اری کلمن قابل بیا

کشتی

کشتی ما در میان بحر آید بر کنار
موج را خالص تو گل میکند ساحل بیا

کی در آید در نظر سیم و زر اهل دول را
این جوانمردان طلا دانند رنگ زرد را

نوبهاران خوش و ما غمی در بیابان ریخته
جیب تر باکست داغ لاله صحرا گرد را

خادمی آزاده را گر بنگ تر از خویش بهشت
سایه در دنبال کار فتنه تنها گرد را

ا

ندیده کس کمر تنگ و دهان ترا
مصور از سر خود میکشد میان ترا

ز خامه بر نخفتا مگر کشد تصویر
مصوری که تصور کند دهان ترا

بهر طرف که نظر میکنم چرا تماست
خدا زیاده کند داغ عاشقان ترا

بهر مجال تو اکنون دسترس دارد
چو بهاله هر که بکف آورد میان ترا

ز تند خویی آن شوخ دیده ام خاص
که در گرفتن دل میبرد امان ترا

دیده تا در جلوه آن سرو قبا پوش مرا — طوق گردن کرده قمری حلقه گوش مرا

چون گل نی را که گیرد حلقه روز وصل او — بخت برگردیده برگرداند آغوش مرا

نقطه از خار او مست شوق میکند — میبرد موری بغارت خرمن هوش مرا

پرتو شمعی کند فانوس را لبریز نور — از نگاهی میتوان برگرد آغوش مرا

طپیدن دور سازد از دل عاشق هوسها را — با تن بسمل نباشد جای آسایش مگسها را

بامیدی که صرف آه شبهای غمست سازم — بخود چون رشتهای شمع پیچیدیم نفسها را

من ای صیاد با این ضعف کی در قید میمانم — تهی سنگی که میخواهی بکن چاک قفسها را

نشد راه حق گم با وجود ناله دلها — بیک آهنگ اگر میبود آواز جرسها

بیار باده هستی فزای گریه ما — که باز ابر شد و شد هوای گریه ما

بدیده سرمه کشیدیم و گریه سر کردیم — که تا بلند نگردد صدای گریه ما

ز خواب صبح بقهقهه میخندی — رسد بگوش تو گر هایهای گریه ما

بلی که بر گوش تو اشک میریزیم — بس است قطره آبی برای گریه ما

کسی نکرده بما التفات و همراهی — بغیر شمع که بود آشنای گریه ما

عبث مخند بما جا نفس انقدر بیجا — که گوش ما شده پر از صدای گریه ما

هرگز تو قدم نگذاری بکوی ما — آرد مگر ترا کشش دل بسوی ما

آیینه وار در دو جهان رو نهفته‌ایم — آرد گمی زرشتی ما را بروی ما

ساقی بجان دختر رز مردمی بکن — پیمانه را بگیر و بزن بر کدوی ما

که دیده است دگر چهره رنگ ترا — کدام سنگدل آیا شکسته رنگ ترا

اگر ز وصل تو نقشم بکام ننشیند / ز بوسه چهره بگیرم اطلس فلک ترا
ز آتش غضبت جان عالمی بسوخت / امید بوسه ز صلح ار نبود جنگ ترا

هست در سر تا چو دود شمع سودای مرا / گر بسوزم پای تا سر نیست پروای مرا
چاره عریانیم سهلست اگر خواهد دلت / از نگاهی میتوان دادن سراپای مرا
وسعت مشرب بهشت خاطر تنگ منست / هست چون آیینه در سر خانه صحرای مرا

فروغ باده بعلی کجا و آب کجا / کجاست نشئه خون دل و شراب کجا
میانه من و او هست همین قدر فرق / کجاست ذره به بینید و آفتاب کجا
بهجر روی تو عادت نبود نیست غرض / و گرنه دیده عاشق کجا و خواب کجا

نگاه

نگاه چشم تو شوخی خون بها میکند ما را / گر چون آهو خیالش دشت پیما میکند ما را
تو تا از دیده رفتی ما تمنا نیست خود را / جدایی از تو چون آیینه تنها میکند ما را
چو نکهت گل رهرو پاید ور جا نکرد / پشیمان میشود هر کس پیدا میکند ما را
نظاره چشم ما دور از رخ خوت تو بینا / چو غمناک دیدن رو تو بینا میکند ما را
چنان گر غیب خود شد روی ما نقش / شود رسوا الهی هر که رسوا میکند ما را

افتادگی دلیل فنا شد سر ما / این جاده را نمود بما نقشهای پا
ما راه را بیاری افتادگی رویم / کوته نمیشود ز شکستن عصای ما

گر نظام در جهان چون نقش دیوار ما / از برای زینت اینجا نه در کار ما
کی شویم آزاد ز قید خودی چون عنکبوت / بعد مردن هم بدام خود گرفتار ما

از خجالت چون حباب مردم بزم گلی شرمگویم
تا بمردم عالم گرفتاریم ما

سرمه با تیره بختان در سیاهی داده است
هر که دارد چشم بیماری پرستاریم ما

در نظرها همچو جام لاله از خون جگر
در گلستان جهان خالی و سرشاریم ما

این غزل را از برای عندلیبان گفته‌ایم
تا ز پیش نو گلی خالص گفتاریم ما

در باغ چون بیاد تو صهبا زدیم ما
گل را چو پنبه بر سر مینا زدیم ما

شد حلقها چو جوهر آینه بر طرف
از بسکه بی تو سر بدر دلها زدیم ما

جور یار تند خو را پا رسیدنیم ما
خار گل را هم گل انجا رسیدنیم ما

ناتوانی در بروی ما در آن کو بسته است
سایهٔ دیوار را دیوار رسیدنیم ما

بسکه با پروانه کار ما جدائی میکند
رشتهای شمع را از نار میکنیم

میشود در بزم عیش ما یمان رنگی گدا
خون دل را باده گلنار رسیدیم ما

جلس ما را رونق از آتش بود خالص چو شمع
سوختن را گرمی بازار رسیدیم ما

وعده کردی بر سر قول و قرار خود بیا
گر نگار ما نمی آیی بکار خود بیا

آن نگه را بهله با دست تهی از خود بیا
ای دل از خون تو هم بگمو بکار خود بیا

ز رخ خویشتن ای چشم چراغ دل ما
پرده بردار که پرنور شود محفل ما

کندن دل ز تو ای کس کرم طپیدن دارد
ورنه زود از سر جان میگذرد بسمل ما

نرسیدست هنوز آبله پا بر راه
کاش یکچند قدم دور شود منزل ما

گل ندارد چمن گرمی بازار ترا
مشتری یوسف مصرست خریدار ترا

تو که در چشم کسی جلوه نکردی هرگز — گلگل یارب زکه آموخته رفتار ترا
سر فرو دارد اگر حسن تو مشاطه صبح — گل خورشید زند گوشه دستار ترا
خالص آنچشم ز بیماری طالع دارد — که پرستار شود نرگس بیمار ترا
هر کس شکند دل محنت پذیر را — مقراض میکند پر مرغ اسیر را
هرگز به پهلوی دل ما ناخنی نزد — قالی نداشت شوخی موج حصیر را

از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما — جان اگر خواهی زما منت بجان داریم ما
هر کرا از ما بکسی جا تنگ در عالم نشد — گوشه در خانه خود چون کمان داریم ما

کوی عشقست که غم راحت جان انجاست — دود مجمر نفس سوختگانست آنجا
راه عشقست که چون آبله پا سر — همه جا در قدم راهروانست آنجا

کسی قطع تعلق میکند کاشنا خود را — که چون آینه از زنگ خشت سازد جای خود را
نیم کمتر ز شمع خلوت فانوس در شبها — بآهی میتوانم کرد روشن خانه خود را
دلم از بی نیازی پاک از گرد تمنا شد — بآبی روی خود چون خاک شستم دانه خود را
بامیدی که شاید آشنایی را گذر افتد — بخاک ره برابر میکنم ویرانه خود را

بلبل از عشق تو آموخته شیدایی را — گل ز رخسار تو برداشته رعنایی را
سر کز از خلوت خود با نکند ار بیرون — چو زبان هر که برد لذت تنهایی را

بدل جانان سبب داد هم داغ دل خود را — که دایم در دل خود غنچه میبایدد زر خود را
مبادا آنکه گردد بار دیگر دور پروانه — رسد چون بی وصال شمع میسوزد پر خود را
چو تیغ از من نیاید خود نمایی فاش میکردم — نهان چون صفحه آینه دارم جوهر خود را

شکوه‌ها دارم از جدائیها	وای از دست آشنائیها
می‌نماید بمن مه و خورشید	می‌کند یار خودنمائیها
همه از یکدگر چو غنچه و گل	شد جدا عضوم از جدائیها
نیست جز زخم خار در ره عشق	کل خیر برهنه پائیها
بد بلائیست در جهان خاص	عاشقیها و بی‌نوائیها

بخود آسمان توانم رام کرد اگر آهوان بخت جادو را	سگ آن آستان بکام اول گیرد آهو را
چه پروا دارد از صید تیغ بارد بر سر خالق پس	تواند سر که وا اگر از سر خود چلپن ابرو را

پیری بکرده است همین پنبه مرا	در هم شکسته همچو نی بوریا مرا
ترسم غبار خاطر روشن شد آخر من	ورنه چه غم که درد کند توتیا مرا

شده‌ام

شد گرم حرف چو تو از بس زبان ما	چون داغ لاله سوخت سخن در دهان ما
ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا	در دست دیگریست بهار و خزان ما

مخوش از طلای طاقت ما در پریشانی	که بر سنگ محک زد سختی ما هند سینه ما را
ز شهر آباد که این وقت خیمه بیرون زد	که چاک سینه یاد من از جاده صحرا را

رنگ میبازد ز خجلت گر ببیند گل ترا	خنده بر گل میزند گر بر خورد بلبل ترا
حسن بیشمار ترا مشاطه در کار نیست	میزند بر هم مژگان شانه بر کاکل ترا

بگریه گر چو آید است در بی‌کسی یا ما را	به نقطه که کند شرح بیقراری ما را
ز دل بگیر خبر چون سفر کنیم ز کوت	چو ما مسافر فراموش باد کاری ما را

همه در نیام نمود دگران گیسو را
شب چو شد عطر شود دیش گل خوشبو را

تا نخوانند مشو سبز بهر انجمنی
که نباشد بچمن قدر گل خودرو را

بر دماغ خویشتن نمک سوده ایم ما
باشد حرام میتوی که آسوده ایم ما

مجنون نداشت جز غم لیلی غم دگر
قدری بشغل عاشقی افزوده ایم ما

از پریشانی دهد رونق نفس حالی مرا
هست در ربط بعبارت طرز اقبالی مرا

پیش دریا آبروی خجلت ضمیر نرم جواب
هست آبی چون صدف کافیست در سالی مرا

غمسواران گرد تمکین شما
دوست ما و دامن زرین شما

آنچه ابرو آنچه یاقوت لبست
تیر دار و حلین و ماچین شما

صبا لطف بگو یار مهربان مرا
که هجر رو تو برباد داد جان مرا

هنوز چشم ترا سرمه احتیاج نبود
که سوخت آتش عشق تو استخوان مرا

کسی قطع تعلق میکند کاشانه خود را
که چون آئینه از یک خشت سازد خانه خود را

باامیدیکه شاید آشنائی اگذار افتد
بخاک ره برابر میکنیم کاشانه خود را

دلم از بی نیازی پاک از گرد تمنا شد
به آب بی خجوری زین خاک شستم دانه خود را

نیم کمتر ز شمع خلوت فانوس ازین شبها
با آتش میتوانم کرد روشن خانه خود را

باامیدیکه شاید آشنائی باگذار افتد
بخاک ره برابر میکنیم کاشانه خود را

بجای خاک بر آتش فشاندم دانه را خالص
بداغ آتش آشنا کردم دل دیوانه خود را

دیدنا در جلوه آن سر و قبا پوشش مرا
طوق گردن گردد قمری حلقه گوش مرا

چون غلغل در سر پر شورم گره گردد شکست
ماهتاب بزم مستان پنبهٔ گوش مرا

بسکه از حرف لب لعلش نمک در گوش رفت
برگ گل پنداشت بلبل پردهٔ گوش مرا

از زبان شمع آتش بار میباید شنید
با خیالت گرمی هنگامهٔ دوش مرا

هر چه پنهان بود خاطر چون حبابم فاش شد
اضطراب دل بسر برداشت سرپوش مرا

آنکه در خون کشیده ما را
خوش باین رنگ دیده ما را

آسمان برد نام گرد شفق
رنگ از رخ پریدهٔ ما را

یاد زلف کسی پریشان کرد
خاطر آرمیدهٔ ما را

میتوان همچو غنچه بر سر زد
دل در خون طپیدهٔ ما را

هیچ گفتی چه بر سرش آمد
خالص زر خریدهٔ ما را

زبا

ز بسکه تازه بود رنگ و بوی حنای ترا
بسر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا

ازان دمی نگشاید گره کرده اندای گل
ز غنچهٔ دل اما تکمهٔ قبای ترا

گرچه از پا فکند ایاغ مرا
سر دستی گرفت داغ مرا

گل ما میکشان گل قدحیست
نیست پروای سیر باغ مرا

کو دماغی که گویم ای ساقی
بیدماغم بده ایاغ مرا

بگلستان نمیروم خالص
بوی گل خورده بر دماغ مرا

بمستی که دشمن را چکی بوسیدم هوس را
بزور دیگری آخر کشیدم من مگس را

زهر سو چیده دکانی ز گل رنگین تر از گلشن
بگو ای باغبان گل را که چیند دکانش را

بسکه در گرداب سرگردانی اندازی مرا ‌ ‌ گر بسوزی شعله جواله بسازی مرا

بسکه با خود مشق سرگردیدن تو میکنم ‌ ‌ میشوم گرداب اگر چون شیشه بگدازی مرا

نمودم ضایع از بیحاصلی آب و گل خود را ‌ ‌ بدست برق خرمن سوز دادم حاصل خود را

بگوشش قاصدی مهر قد سیه رو آن زنادانی ‌ ‌ همه مکتوب سیما دادم فرستادم دل خود را

تا نمیتوان چون گل عمر خنده کرد ‌ ‌ در بهم زنگ غنچه نشنید کسی چرا

خود را چو گل بباغ نه بیند کسی چرا ‌ ‌ گل را بدست خویش نخندید کسی چرا

عیش خود را تلخ دارد عاشق دیوانه ات ‌ ‌ خوش نیامد آن شکر شیرین لب خسرو مرا

زخمهای کهنه من تا که دارد نو مرا ‌ ‌ همچو گندم سینه فلک چاک و دل یکجو مرا

بد بیری پشت بیند روی جوانان مرا ‌ ‌ نظربازی دو بالا شد زعینک چشم پیر مرا

کند در دیده مردم دو بالا عزت خود را ‌ ‌ نه بیند پیر که چون عینک چشم کم ضعیف مرا

یکره

کیست دیگر که دل از کف برد یار مرا ‌ ‌ آه اگر آینه صورت ندید گاه مرا

رفت عمری که تو بگذشتی و مجنون توام ‌ ‌ هیچ گفتی که چه شد صورت دیوار مرا

ز جوش گریه طوفان ای کردم خانه خود را ‌ ‌ بیا بال موج سیل اشک بستم نامه خود را

کبوتر از هجوم گریه تیز دلکم نمی آید ‌ ‌ مگر بال مرغابی به بندم نامه خود را

بسکه از یاران صحبت دوروی دیده ام ‌ ‌ سیر اگر گردم نخواهم شد بعینک آشنا

زلف عنبر سرشته تو مرا ‌ ‌ بست آخر برشته تو مرا

آتش عشق کار خود را کرد ‌ ‌ سوخت حسن برشته تو مرا

زان تیغ کج چشم کافر بیرحم نام ما / ای کاش بشکنند کنی انتقام ما

دود برخاست ز داغ دلم از خیال صهبا / سبز شده‌ایم از فرع تاک صهبا

تا رفته ز دیده نرگس در چمن / از یاد برده مردم چشم نظاره را

موج جبین ما چه خبر دان نگردد آشنا / همچو دریا نیست گرد جبین قطره را

ما از حباب نسخه همت گرفته‌ایم / از خود گذشتن است بعالم گذشت‌ها

اگر آگه شوند از وسعت دل دیده‌ها / خط باطل کشند از جاده بر اوراق صحراها
جلوه زیبنده‌تر بود ز رعنائی مرا / این قبا گردید خرقه رسوائی مرا

چه توان نمود ای دل که چو کاکل نمایان / ز ازل سیاه بختی شده سرنوشت ما را

جوان فرزندی که صلحخانه غافل بسر بیش آید / ترا دیدم نمیدانم کجا اندوختم دل را

ز خوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را / درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

بیان سبحه میخواهیم یکبار / بدست آرم دل صد آشنا را

زشت طینت کی ز صحبت نیکان شد نفص / دیده عینک نمی‌شد عیب چشم کور را

به پیری بیشتر سامان سودائی بود ما را / که عینک حلقه دیگر شود دام تماشا را

بنود بغیر آل نبی مستحق مدح | جز اهل بیت نیست کی اهل بیت ما

ای کلک نیشکن شوخ پریزاد بیا | انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا

خواندن نام مرا از خویش مشکل کرده است | آنکه گر خواهد دلش بگشوده خواندنامه را

جانم چون رشته تسبیح خاک کربلا | عمر خود را بگذران در خاک پاک کربلا

بس است عزت ما انقدر که او صید | بهر دوست کند پاره نامه ما را

مطلب ز خلق نعمت الوان خویش را | با آبرو خمیر مکن نان خویش را

زهد خشک

زهد خشک تو ببین شیخ جدا کرده ترا | همچو مسواک تو انگشت نما کرده ترا

تلخکامی لازم افتاده است ظلم پیشه را | مار دارد زهر در دهن چو تیشه زهر خویش را

نگرد در سر کویش کسی نگه دل ما را | به نیم جو نخرند اهل کعبه قبله نما را

دلبر من بسکه دارد دست چشم ناز کم | دیده گر بر بسم کندارو باز می‌بیند مرا

چه داند قدر مکتوب اسیران بر یار دی | که کاغذ باد میسازد هنوز از جور و سالها

چون نگار عاشقان خجی و کره وا میکند | شاخ آهو میتوانم گفت ابروی ترا

چشمم از مژگان نمی آید بیکجا جمع آب
مینمود تر دماغ این زمان حسک را

شود درست اگر چون کمان شکسته ما
چه کارها که برآید ز دست بسته ما

دور باش حسن اشب همچو ماه و هاله داشت
یار در آغوش ما و دور از آغوش ما

دور فلک چو شعله جواله گرد ماست
سرگشتگی نصیب و بس این آسیا

بخون دیده و دل دوستشم ازین ها آب
بزور سینه چو کشتی گذشتم از آب
بغیر مرگ که ترا خواب دیده ام امشب
ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
بزم باده کشان شور میکند دایم
کسی نمک بحرامی ندیده همچو کباب

بخاهد

برنخواهد آمدن ای محتسب غوغا ز سراب
میرسانی گر زمین خانه ما را بآب
از رخش نگرفت تا قد ز لالی را حظش
حسن آن شوخ شکار افکن بشد یاد در شکار

فصل پیری چو رسید بشب شور نمی ماند
قامت خم شده را پل ره بگذرد زمین
شکر بند که درین بحر سراسر گرداب
آبرو دارم اگر هیچ ندارم چو حباب

گران نازک میان بندد کمر از بحر قصد بهشت
نخواهد داشت یکمو مجلس عشاق نقصان

گردون حباب بحر کمال محمد است
خورشید شمع بزم جمال محمد است
تفسیر صدا که بگوشت رسد ز غیب
صلوات بر محمد و آل محمد است
خواهد رسید دم آخر مداد ما
شاه نجف که اول آل محمد است

خورشید همچو ماه کند کسب نور ازو — در هر دلی که مهر جمال محمد است

آبی که هست ساقی آن مرتضی علی — سرچشمه اش ز بحر زلال محمد است

میبوسم و بدیده خود میگذارمش — چون گل ز رنگ چهره آل محمد است

با آنهمه بزرگی و جاه و جلال قرب — کوچک دلی یکی ز خصال محمد است

عطر نسیم خلد که یارب نصیب باد — یک شمه از شمیم شمال محمد است

بی خضر راه راست رود در میان خلد
خالص کسی که پیرو آل محمد است

بسکه پر کرد دلم از یاد قدی خالی نیست — نیست یک مصرع موزون که مرا حالی نیست

خاک آیینه ز بسکه سکندر خیز است — دلبری نیست که در ملک دلم والی نیست

در فرو بستن لب هم سخن گفتن هست — خامشی تجربه کردیم به از لالی نیست

خوردم از بسکه ز غم خون جگر تیر شدم — نافه سان موی بعنبر ز کهن سالی نیست

در سراپای دلم یکسر مو همچو حباب — نیست جایی که در و جای دگر خالی نیست

چه زیان شعر مرا گر نه بگوش کسی جا — بی بها جنس مرا حاجت دلالی نیست

گشت امید من از جلوه موری خراب — حاصل مزرع من قابل پامالی نیست

نیست ممکن که بیاز تنگ لفظی برسد — هرگز از فیض سحر دامن شب خالی نیست

دوستیهای تو صیاد مرا وارد است — مانده ام بسکه بدام تو ز بی بالی نیست

نکند از غم ایام که قدرت گیرم — قامتم همچو کمان خم ز کهن سالی نیست

همه چون گل ز پریشانی هم میخندند — خنده مردم این باغ ز خوشحالی نیست

معنی شعر کسی را نتوانم برداشت — خالص از ضعف مرا طاقت حمالی نیست

تنها نه دل از سختی ایام تنگ است — چون نقش نگین خانه ما بر سر سنگ است

عمریست که چون بلبل تصویر در این باغ — دارم گل اما که ندانم بچه رنگ است

عرق

یکمو دل ما را خبر از تازه خطی نیست
عمریست که آئینهٔ ما گوش بر شکست

یارب که کلاه کج شرم کشیدست
کامروز زده کج بر کلکت با خیره شکست

بالیده از بس بخود ای شاخ گل امروز
پیراهن رنگ تو بر اندام تو بشکست

گفتی که بیایی بسر ما نه بیایی
ای عمر بسر آمده باز آنچه در شکست

از خجلت روی تو بگلشن چو در آیی
در قافلهٔ بحگران غارت رنگ شکست

از عهدهٔ هر حلقهٔ خط کی بر آیید
این مخمل مشکی که تو داری همه ز شکست

رو گرده من بسکه ز هجر تو کدورت
آئینه بدستم قفس طوطی ز شکست

تا چشم گشودست ز رنگ گل رعنا
رسوا شود آنکس که درین باغ دو رنگست

تا چند توان دید بمال دگران دوخت
ای خام طمع حلقهٔ چشمت مگر انگشت

بیجاست ز بسیاری غم شکوهٔ خالص
تقصیر زبان نیست گناه دل تنگست

ا

بسکه داغ دل من خوی تو کافر برداشت
غنچه اش را نتوانست نسیمی برداشت

اینچه فیضست که با دولت دیدار تو داشت
یک بغل آینه از خط تو جوهر برداشت

اشک شد مرهم فیضی که دو عالم بود
قطرهٔ چند ز دریا آمد و گوهر برداشت

بود از سنجی حرف غمت از بس سنگین
نامهٔ ما نتوانست کبوتر برداشت

یکدل صاف درینخانه بصورت ننشست
بود رنگ آینه بی عیب سکندر برداشت

قسمتش جام تهی شد چو من ای خالص
هر که سر از قدم ساقی کوثر برداشت

بوقت وا شدن غنچها صدایی هست
که از تو سر گرهی را گره کشایی هست

اگرچه پیر شدم در کفم عصایی هست
بدست کوته من اختیار پایی هست

درون خانهٔ آئینه خود نمایی هست
بهر دلی که ز رنگینی تو دلربایی هست

مگو که ملتفت نامرادت نشد خالص
کنایه کردن مکتوب را صدایی هست

غریب را بگذارد غم وطن پنهان / بهر دیار که رفتیم آشنایی هست

بهر کجا که روی جز بره نبود / بغیر میکده کانجا بپای پایی هست

بوقت صیقل از آیینه این صدا خیزد / که هر کجا که غمی هست غمزدایی هست

ز گوشه‌گیری خار کنار ره پیداست / که در کمین شکاری برهنه پایی هست

بدیده پاک کنم خاک جلوه‌گاهش را / بهر کجا که ببینم برهنه پایی هست

برای خرمنش چو خورشید میزنم پایی / چو صبح تا که مرا آسیایی هست

در انتظار تو آخر سفید شد چشم / مرا ز نامه نوشته مدعایی هست

طپیدن دلم آواز میکند بشنو / ز خویش رفتن ما را صدایی هست

توان ز گلشن خشکم هنوز فیضی برد / گلی اگر بسرم نیست خار پایی هست

بجرم آنکه چرا وصل آرزو کردم / بکش مرا تو که هر کرده را سزایی هست

بحیرتم که جهان میرود کجا بی کی / که پاسبان در خانه‌اش گدایی هست

غباری از سر آن کو نسیم می‌آرد / اگر بطالع چشم تو توتیایی هست

بیا بوادی مجنون و گل بچین خالص / اگرچه نقش قدم نیست خار پایی هست

بغیر سایهٔ آنشه بکار روم خالص
مگر بغیر علی صاحب نوایی هست

رسید فصل بهار و زمان گلچین است / سپند آتش می شو چه وقت تمکین است

بجستجوی تو ای طفل نی سوار امروز / بخانه که رفتیم خانه زین است

مگر بآتش وی تازه آشنا شده / که همچو شعله دگر جلوه‌ات شتابین است

چرا نمیشنوی حرف خویش واعظ / مگر که گوش تو همچون دل تو سنگین است

بخواب تا بسحر آفتاب می بیند / خیال روی تو آنرا که شمع بالین است

چو گلفروش که با گل بود سر و کارش / مدار مردم چشمم باشک رنگین است

سلیم نیست که بیند شعر من خالص / دگر بدهر مرا از که چشم تحسین است

داغ دلی ز لاله مدد میتوان گرفت
آبی ز سرو باغ رسد میتوان گرفت

در راه کوی یار اگر شوق رهبر است
از نقش پای خویش بلد میتوان گرفت

افتد اگر ز زلف تو مویی بدست ما
سر رشتهٔ ز عمر ابد میتوان گرفت

لیلی ندیده اند که مجنون نمی‌شوند
این نکته را باهل خرد میتوان گرفت

روی زمین ز آه مسخر شود ترا
این صفحه را بیاری مد میتوان گرفت

ما همچو سایه فرش ره جلوهٔ توایم
دل را ز ما بضرب لگد میتوان گرفت

زان لب چه میشود که دهی بوسه‌ای بما
گر معتبر نه ایم بسند میتوان گرفت

خالص اسیر طور اسیرم که گفته است
نو صید هم رسا رسد میتوان گرفت

هر لحظه چون نسیم مرا جای دیگر است
دستم بطرف دامن صحرای دیگر است

مانند غنچه‌ای که ز گلبن جدا فتد
دلدار جای دیگر و دل جای دیگر است

در هر قدم زیاده شود آبله نخستم
چشمم براه آبله پای دیگر است

در بستری ز عاشق حیران کناره جست
انگار رهگذر که صورت و سیمای دیگر است

یارب در انتظار که شد دیده‌ها سفید
کاغذ بستاره بیش شبهای

ای پر خلاف وعده اگر با قیامت است
چشمم براه وعدهٔ فردای دیگر است

حیرت مرا بعالم تصویر میبرد
خوش باشد ای عزیز که دنیای دیگر است

بوی تو از نرگس مستت نمیرسد
یعنی نگاه چشم تو بر جای دیگر است

هرگز زمانه جای دل خوش نبوده است
اینجا نه آشیانهٔ عنقای دیگر است

هر شیوه که هست ازان شوخ خوشنما است
خالص دو رنگیش گل رعنای دیگر است

گردون نگار ماند و دل از آرزو پر است
خمها تهی شدند هنوز این سبو پر است

اینجا بود که قطره ندارد کمی ز بحر
داری اگر تو قدر گهر آبرو پر است

آن جنگجو که شکوه ندارم ز ناوکش / چون قبضهٔ کمان دلم از دست او براست

تا هست وصل یار می خوشگوار هست / هر جا که هست سایهٔ سروی کو براست

دست تهی علامت طبع خسیس تست / از چشمه تا که آب روانست جو براست

از حرف شکوه ره غم تو چون جرس / خالیست گر لبم دلم از گفتگو پراست

یاد تو مانده در دلم گر تو رفته / این گل اگر ز رنگ تهی گشت ز بو پراست

در فصل گل ز خوردن می توبه میکنیم / ساقی دلم چو جام ز دست سبو پراست

گر نیست باده خون دلی هست غم مخور
خالص بیا که گیر که ما را سبو پراست

نه همین ناله ز دنبال تو بلبل برداشت / رفتی از باغ نسیم غنچه قدح گل برداشت

ولی از دست تو لبریز شکایت دارم / بایدم از پیش من آنرا به تامل برداشت

یکسر موی درین سلسله بیفایده نیست / آنچه بگذاشت سر زلف تو سنبل برداشت

چه کنی فکر ترقی که درین بزم چو شمع / هر که برداشت سر از بهر تنزل برداشت

نیست جز بیخبری ها به تو حرفی دگر / میتوان نامهٔ ما را به تغافل برداشت

شدم از گلشن کوی تو بخاری قانع / میتوان گر چه ز نقش قدمت گل برداشت

کوی عشق است و بهر گام دلی در خاکست / قدم اینجاست که باید به تامل برداشت

خالص اسباب دو عالم اگر آید بکفت
نتوان دست ز دامان توکل برداشت

دل ویران شده را ساخته میباید رفت / چون شب این آینه پرداخته میباید رفت

چون به اقلیم عدم تاخته میباید رفت / بار این راه سبک ساخته میباید رفت

دو گواه اند بخوش خلقی تو دشمن و دوست / باید و نیک جهان ساخته میباید رفت

نیست بیطوق غلامی کسی آزاد اینجا / سرو را هم روش فاخته میباید رفت

روشنم گشت زبان را که درین بحر چو تیر / آنچه برداشتی انداخته میباید رفت

میبارند بخاکت ز سر اول یعنی | سر درین راه قدم ساخته میباید رفت

بشناسی اگر آنرا که ندیدی کافیست | دگر از همه نشناخته میباید رفت

آه گرمی بکش امشب تو که فردا چو شمع | این عصا را ز کف انداخته میباید رفت

نفسی است که امروز که فردا است ترا | تا بمنزل همه جا تاخته میباید رفت

واو اول بخدا از سر جان میگذرد | گر بدانی که چها باخته میباید رفت

شکر بشانه و از زلف بگذار آن ترا | که بقربان توپی ساخته میباید رفت

تا درین بحر بساحل برسی همچو حباب | پیش هر خس سپر انداخته میباید رفت

گر همه سروی ازین باغ چو بید مجنون | سر ز خجلت ته انداخته میباید رفت

در سر کوی بتان تیغ بلا میبارد | سپر از دست دعا ساخته میباید رفت

جان من بنده آنرا دم اندر که | گر شوی سرو و گر فاخته میباید رفت

رزد آسیم بگذر زاهد از اسباب جهان | باری از دوش خود انداخته میباید رفت

مکن غافلت از مرگ جوانی بنگر | شمع را با قد افراخته میباید رفت

تا چو خورشید نگردد همه سو هست | زین جهان سینه سپر ساخته میباید رفت

شمع قرب شب اول صیقل زده است | زنگ ازین آینه پرداخته میباید رفت

میشود خم قد پیران که جوانان بند | سر درین راه قدم ساخته میباید رفت

کوس این دولت دو روزه دنیا خاص | برسد تا بتو انداخته میباید رفت

بر راه تو نه نقش کف پایست که خالیست | دریا بتو آن جای سر ماست که خالیست

در چشم من از رفتن ای باده عشرت | چون جام تهی جای تو پیدا که خالیست

ما کشته بیداد خماریم درین بزم | خون همه بر گردن میناست که خالیست

در راه طلب کیسه فیض نامزد است | گرد کف آبله پاست که خالیست

ای صاحب زر بر مکن امروز تکبر | چون غنچه کف مشت تو فردا که خالیست

لبرو تو ای مایه عیش از کی نمک
پیمانهٔ می گر گل رعناست که خالیست

چون خاتم افتاده نگین میشود از چشم
ای پاک گهر جا بتو شد تنگ که خالیست

من قابل بزمم نیم راست بگویم
جایی که تو بی جایی من انجاکه خالیست

از بهر تو چون آینه در سینه تنگم
چندانکه نظر کار کند جا که خالیست

از آبله بر برگ گل نیست نشان تنها
بر روی تو جای نگه ماست که خالیست

کشکول گدا گر همه پیمانهٔ عمر است
یک عمر اگر بر در دلهاست که خالیست

وسعت طلبان رخت کشیدند بصحرا
امروز درین شهر تماشاست که خالیست

از غیر تو چون خلوت فانوس دل ما
پوشیده بخود دیده بیداست که خالیست

معلوم شد ای لاله ز داغ تو که خاصیست
منعم بسرش از دولت سوداست که خالیست

دیده کی بر تو توانم میشود پنهان گذاشت
خواب در چشم گل آن نرگس شهلا گذاشت

برگلوی

برگلوی شیشه ساقی حلقه گرداب گردش
بار ظرف تنگی بر گردن مینا گذاشت

سایه با من هم ازین آشنایان مانده بود
دور شد آنهم ز ضعف تن مرا تنها گذاشت

طره سیری داشت ای محفل ما مسکن
دور اول شیشه هم سر را بجای پا گذاشت

ما طریق خویشتن را خاکساری کرده‌ایم
نقش پا این جاده را در پیش پای ما گذاشت

خویش را گردیم فرش راه چون نقش قدم
تا تواند هر که خواهد پا بچشم ما گذاشت

ساقی امشب تا بما جام شراب ناب داد
چون سبو خالص بدوش ما چه مینا گذاشت

پادشاهی نیم همین تاج و کلاه زر است
هر که از کاسهٔ چینی گذرد فغفور است

پاک طینت نکشد منت تعمیر کسی
خانهٔ آینه از صاف دلی معمور است

خار این باغ کند جلوه گل در نظرم
هر چه را مینگرم روی تو ام منظور است

ای صبا نسخه تحقیق تجارت مشکر
کف خاکستر من سرمه چشم مور است

پرده بردار از رخسار نگلش چو روی — گل من شرم مکن دیده نرگس کورست

ساقیا این غزل آنست که خالص مشکست
که باده کشان در صدف انگورست

وایم ز منت سر جدا نیست — ای دوست کجایی آشنایی نیست
از دست تو گریه میکند دل — اشک من از آن سبب حنا نیست
دیدن ما را و رو گرفتن — مستوری نیست دلربایی نیست
چشمی که بدست خلق باشد — بی نور چو کاسه گدایی است
با آینه روبرو نشستن — خودسازی نیست خودنمایی است

خود را خواهم ز خود ربودن
زنگم امروز کهربایی است

خرگه کدورت بتو و عیش من مهجور نیست — آتش می گرد ما غم را بسوز دور نیست

گر نیارد

گر نیارد تیرگی بالانشینها را چرا — دود را سرگرم زبک شعله در سر نور نیست

نیست دولتمند سرکش را بظاهر دولتست
هر که آتش از کاسه چینی خورد فغفور نیست

بمحفلی که رم دل انشاط پروازست — که تار نفس جان رشته سازست
چه جوهرست که با حسن موج خیز نواست — ز عکس خط تو آئینه سینه بازست
شکسته چاک قفس را بروی مرغ کسست — همیشه در برخ دل شکستگان بازست
فتیله عنبر بزم و لست ناله گرم — عبیر بیخته سینه حسن آوازست

فتاده است گذار کدام صید افگن
که شاخ سنبل این باغ چنگل بازست

فتنه چشم بتان که روزگار انداخت است — ابر چشم شکبار ما بهار انداخته است
در جوار یار بودن کمتر از آغوش نیست — تا قیامت این شرف آئینه دار انداخته است

میرسد نقش قدم هر دو جهان پابوس کیست | این سرافرازی بعالم خاکساران را بست

میکند یکلحظه آتش چاره کار سپند
با تو یکساعت نشستن بیقراران را بسست

چنانکه رشته گوهر از آن پیداست | ز دل خیال سر زلف ایجان پیداست
ز اضطراب مژه ام مدعا بر افشا نیست | وگرنه از شکن دام گلستان پیداست
خیال حلقه زلف تو در دل تنگم | چو گرد سرمه بر اطراف چشم داران پیداست

ز رنگ سبز چو برآید غرض هلاک منست
اگرنه دوستی ماه با کتان پیداست

شعله در چشم سپند جلوه گل میکند | دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوشست
نافه بهر مشک را با خویشتن داری چرا | بار سر گر میکشی بار سر سودا خوشست
نیست باکی بوالهوس کس را سرای او گله | دوست دارد ز آنکه سر دشمن بزیر پا خوشست

در لباس

در لباس خم می گلگون بزن زیبنده است | دختر رز رنگ پیراهن مینا خوشست

گرچه ویران کن هیچ دل آزاری هست | شکر ایزد که چون وصلتو معماری هست
میتوان غارت ویرانه من کرد هنوز | هیچ اگر نیست درو سایه دیواری هست
از دل خون شده و میکده سینه من | قدر یک غنچه سبو باده گلناری هست
گرشته آمده گر دیده حیران امروز | هر طرف مینگرم آینه بازاری هست

خالص این مصرع صائب شده خضره ما
کعبه در بسته در آن سینه که آزاری هست

آنکه گفتی که ترا حال ز هجرم چونست | جام می بیتو بدستم قدح زهر چونست
میشوم مست تو از زلف تو مویی نعنی | اشتیاقم بوصالتو ز حد بیرونست
همه از دولت عشق سر زلف لیلیست | اینقدر شور که در سلسله مجنونست

بروا شیخ که چون مقری تسبیح انجاست / سر کوبی دگرش از حلقه ما بیرون است [?]

راحت هر دو جهان در خاک مشهد بوده است / زنده خوش وقت آنکه انجام مرده هم آسوده است

من غلط کردم که گردم سرمه چشم خودش / خاک آنکو توتیای دیده دل بوده است

کی برابر میکنم با قامتت رعنایی اش / سرو گلشن گر سر خود را بگردون سوده است

قاصد آمد غنچه گل بر سر از کوی کسی / میشود ظاهر که مکتوب مرا بگشوده است

بیستون بشنیده آن ناله فرهاد نداشت / اور شیرین خبری داشت که فرهاد نداشت

با خیال سر زلف تو من و دل امشب / روزگاری گذرانیدیم که کس یاد نداشت

سفر بیخودی ابروت عجایب سفریست / رفت هر کس که بدین راه غم زاد نداشت

دوش بی لعل لبت دختر رز در مینا / حالتی داشت که در شیشه پریزاد نداشت

قمری

قمری یکی و سرو یکی و چمن یکیست / گر صد هزار حرف بگویم سخن یکیست

مرگست خواب یار نباشد چو در کنار / بستر چو بی نگار بود با کفن یکیست

از یک قبیله اند چو مجنون و کوهکن / چون مردمک اسیر تنا بر او وطن یکیست

باده عیش کسی را لب از جام تو نیست / روز شادی شب وصلی در ایام تو نیست

بچه امید نهیم سر بکوی تو را / که گواهی بدهم دل اگر در دام تو بست [?]

غیر خورشید که پیوسته هم آغوش از دور / قدرت بوسه کسی را بلب بام تو نیست

هر طرف بر سر بهاری تماشا افزای گلست [?] / مرغ بلبل دوست میخواند مگر فصل گلست

عشق پروردن چه داند غنچه لب ملبوس [?] / روشن این آتش ز بادامن برگ گلست

تا خوشیها از پس سر خود گوارا کرده ام / برد ما غم دود شمع کشته بوی سنبلست

دل پرخون مرا از دیده ترم پیداست
همچو آن غنچه که در پرده شبنم پیداست

همچو آن شیشه که از رنگ روان ها شد نیست
دل از دست تو صد شکوه که دارم پیداست

همچو آن صدف و آب گهر از صافی پیداست
زدل سنگ تو تا محرم و محرم پیداست

دل ز نقش خط بنادیم گناه از ما نیست
شانه نیست که برهمزن این سودا نیست

ناله ظاهر نشود در دلم از کثرت غم
جاده در بادیه ریگ روان پیدا نیست

نیست در خلوت ما صاف دلان فکر رفیق
هرکه در خانه آیینه بود تنها نیست

ناله مرغ چمن از آه بی تاثیر ماست
مایه ابر بهاری اشک عالمگیر ماست

رفتن از بزم تو ما را کی میسر میشود
هرکجا خاریست در بزم تو دامنگیر ماست

میتوان گفتن ز بس با اهل عالم یکدلیم
هرکه در هرجا گناهی میکند تقصیر ماست

چو از غرور اثر شم یار جوشش خون پیداست
چو دود شعله شمع از شرم خون پیداست

الف سینه عاشق ز نوک خنجر او
چو زخم تیشه بر اطراف بیستون پیداست

سرشت پاک مرا این دلیل بس که مدام
چو داغ لاله درون من از برون پیداست

شهید وقتی هر گرگشته پیدا اند
که برگ سبز چمن تیغ زمرد آلود است

اعتبار حسن گیرد نکتش ز فیض دلبری است
شمع بی پروانه هم انگشت بی انگشتری است

بو که گستاخی بگرد دیگر دو جارت کرده است
من بیچاره غلطم چرا برگ گلت نیلوفری است

دختر رز را درون پرده حسن دیگر است
خوشنماتر موج می در شیشه از بال پری است

نیست حرفی در گره بر لب اهل طمع
آنچه میبندند این مردم زبان پرگری است

تیره بختیها از ایرانم بهند آورد است
بلبلم اما چو قمری جامه ام خاکستری است

شعر خوب از هر کجا باشد خوش است نیم ما
گرد هر کس مصرعی چون شمع موزون آورد است

میشو و گرم نقد ز هنگامه مستان · گر نه جام باده چالطف آفتاب خاور است

دل را ز لطف شوق حنایت اگر گرفت · چون آینه صحرای من آب گرفت
هر گل که زدم بر سر غنچه شد آمیز · گویا دگر از من دل احباب گرفت
گرد آسیبم بسر زلفی سنبل · هر گاه مرا او دل شب خواب گرفت

زان ابروان که ما را آرامگاه جا نشست · پیوسته ترک چشمش در خانه کمان نشست
از بسکه گشته برعکس کار زمانه شبها · گر خواب راحتی در چشم ما سیاه نشست
در عاشقی چو بلبل لازم بود فغانی · پروانه چون نسوزد بیچاره بی زبان نشست

آه چون شعله کشد شمع شبستان منست · آتش گلگون چو فرو ریزد گلستان منست

پروانی

بهر ای موج که دریا تنها با همه بیت · طفل اشکی است که پرورده دامان منست
گلفروش سر کوی تو شدم عزی چند · که همین غنچه دل مایه دکان منست

وعده وصلی که ای بیچاره یاد رفته است · چاره درد من بیچاره یاد رفته است
ایکه یاد راحت ایام طفلی سنگ · اضطراب جنبش گهواره یاد رفته است
ایکه مرورت پیر نشان کردن گل ما چو گشت · آنچه کردی با دل صدپاره یاد رفته است

هر کام روز بتن زخم شهادت برداشت · بهر فردای خود اسباب فراغت برداشت
شب چو در بزم سخن از رخ خو تیو کند گشت · شمع بیش از همه انگشت شهادت برداشت

دل سرد چو گشتم ز محبت جگرم سوخت · ای وای که واسوختگی هیشتم سوخت

از رنگ نگه کردم تو عمرم بسر آمد / چون شمع سبک شعله ز پا تا بسرم سوخت

خورشیدی ترا ای ماه سر جایی شکست / شب میا از خانه بیرون رونق مهی شکست
خط مشکین را برون از پرده خوبی میار / کاکلت آورده سر بیرون سر سنبل شکست

هر کس هر انچه خواست ازین گلستان گرفت / برداشت خنده را گل و بلبل فغان گرفت
غافل نبود ناوک مژگانت از دلم / هر جا که رفت تیر تو از من نشان گرفت

شکست هر که خم باده و سبو را ریخت / توان بمذهب خمار خون او را ریخت

بغیر ریختن خون خم دگر چه چاره کنیم
فدا نکرده اگر باید آبرو را ریخت

سودای

سودای بوی زلف تو در دست شانه است / حاشا فغان گیر ما پی صیاد در میانه است
با خود برای کشته شدن داشت تیشه را / فرهاد و کوه کندن آنها بهانه است

ز مهر روی تو در هیچ کوه و صحرا نیست / که جاده جوی آبی ز گریه ما نیست
کمر چو قمری بتسبیح بسته ایم بدر / ولی چه سود که توفیق ذکر با ما نیست

گفتگو با تو ام ای عهد شکن بسیار است / لال وا داده ام ورنه سخن بسیار است
خار هر شاخ گلی بیشتر از گل دارد / کم بود چو بتو درین باغ چو من بسیار است

بر هر که بنگری ز تو بیتاب گشته است / مهتاب هم ز عشق تو سیماب گشته است
از مرگ اضطراب بود زندگی را / آب حیات آینه سیماب گشته است

تا یار ز آغوش من بی‌سر و پا رفت
از سینه دلم رفت ندانم که کجا رفت

ممکن نبود از کف این شوخ رهایی
در حیرتم از دست تو چون رنگ حنا رفت

در جهان هر کس از بند هوسها آزاد است
نمیتوان گفت که او سرکش بستهٔ [?] است

سر نگاری دعوی معشوقی او میکند
دست خود را تا حنای عشق نهان [?]

خون دل ما حاصل باغ جگرهاست
چون شمع گلاب گل ما اشک ترهاست

وز رشک خیالتو نه امروز کبابیم
عمریست که از دست تو خون جگرهاست

نوبهار است هوا سلسله جنبان گلست
سر هر شاخ گلی در پی سامان گلست

ابر گردیست که برخاسته از راه بهار
شوخی صبح غبار ره جولان گلست

خاطرم جمع از جدایی نیست
اعتمادی بر آشنایی نیست

سرخرویی شو و کباخته رنگ
زر و رنگی که کهربایی نیست

بسکه از همت گرفتن ننگ ماست
دست ما را هر که میگیرد گداست

بخیه بر زخم تبسم میکند
شبنم گل خندهٔ دندان نماست

ما سپند مجمر نازیم ... میسازد نه لطف
سوختن ما را اگر کسی بر آتش باد است بخت

حسن بیزار است از روی دل بی اضطراب
میکند عکس آن آئینه چون سیماب بخت

صاف دل چون بر کسی گشت مکدر پیداست
کینه در سینه چو بر گرد دل گوهر پیداست

عیب [?] نتوان مانند خون میکند [?]
حال عشاق تو از چشم تر پیداست

می‌فرستند برت نامه و خون می‌گرید
صفحهٔ دل چو زنگی کشته ملک دست سیاست

حال عشاق تو از چشم تو گشت پیداست
کینه در سینه چو برگ و در دل گوهر پیداست

سبزه در بکم زد رخ نزدیک چون کوی دوست
هر کجا میرفت او در خدمتش بودیم ما

میرود تا سایه‌اش از من به پهلوی دوست
عیشها کردیم چون شمشیر در پهلوی دوست

طوطی اسیر شکر لعل چو قند تست
حاجت ترا برفتن نخجیرگاه نیست

قمری هلاک جلوه قد بلند تست
آهو غلام حلقهٔ بکوش کمند تست

در عشق هیچ نیست که در وی الم نیست
یاران چکیم مرکز با شوخ بسته‌ایم

در هر قدحی نیست که صد کوزه غمی نیست
گفتم که غمت گشت الف عمر نیست

نظاره

نظاره سنگ و رخ یار شیشه حلبی است
دگر بجز من عجم که میزند آتش

نظر بعارض خوبان نگاه بی ادبی است
که باز چهره‌ات امروز جانب غضبی است

شوم آواره ز آن شهر که در وی ایست
نیست یکمو دل بیگانه زیکوی خانه

دلم از شکوه دست تهی خویش ایست
یاک گو سر چو نگین خانه اش از خویش ایست

پیش او ای مدعی گر وصلش آرام منت
پیش کس چون پسته یکشام از لب مغز طلب

میتوانی کرد ابرو بر ز بام منت
تا کف بحر قناعت مغز بادام منت

یا بلبل زبس میل شکی چشم مست
از ضعف تن چو سایه‌ایم نقش پا

در شیشه خانها بنوشته درست
در حیرتم که غم بی یار چگونه خفت

ازجرس افغانی و از نی نوای برنخاست
گر دلم آهی بیاد آشنایی برنخاست

گر سخن با کوه گویم بی صدا میشود
از لب آتش دلم هرگز صدای برنخاست

ایکه گفتی که ترا کشت غم یارم گشت
آنکه یک عمر بجان بود خریدارم گشت

سخن از بسکه کشیدم پی تحصیل معاش
رشک آسودگی صورت دیوارم گشت

بیا بباغ که بلبل ز بوی گل مست است
در انتظار تو بلبل بناله در دست است

درین چمن که بهارش گل از خزان خط است
گلی که بر سر خود میتوان زدن دست است

آغاز خط تماشا کر با جمال تست
خط روی گل را طلس رخسار آل تست

جانا بدیگری غم خود را حواله کن
با ما دلی که دیده وقف خیال تست

گر غنچه لب نگذرد و از چمن بهار
نرگس نیز گر چشم سیاه تست

یک جام پر ز باده به از صد طبق گلست
سنبل غلام سندلی زلف و کاکلست

تا تیغ بدست یار رویداست
رنگ از رخ خون من پدیداست

از بهر چه غمزه میفروشد
چشم تو مرا مگر خریداست

خار و گل زانکه با یکدیگر الفت داده است
الفتی ما و ترا هم در محبت داده است

انیست ابروانیکه بر بالای چشمت کرده جا
عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است

خانه‌ام دایم خراب گریه است
بلک چشمم داغ آب گریه است

میروم با ابر همچشمی کنم
دیده دارم که باب گریه است

از سر زلف تو گر سیدا شت یکسو شانه‌ات
سنبلستانی بنا میکرد هر سو شانه‌ات

کاه یار ز زلف و کاهی آشنای کاکلت
بر پریشانی اختلاطهای پیره شانه‌ات

هر جان ما و رنگ حنا رحم واجبست
از دست رفته را بخدا رحم واجبست

ما را مکن چو نقش قدم پایمال خویش
از پا فتاده ایم بما رحم واجبست

نی همین شمع شب از ناله و شورم بگریست
دیده هم بر حسرت ای نرم فروزم بگریست

شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی
رگ ابر سیهی گشت و بروزم بگریست

آن رگ ابر که دیدی تو ز دریا برخاست
دود آه دل ما بود که از جا برخاست

انقدر گرد مدد دستی طالع ما من
که غبار زمن نتوانست ز دلها برخاست

روز هم در چشم مردم جلوه مشکین شب است
بسکه عالم را فروغ شمع منوری گرفتست

از بس بخلق تنگ گرفتست روزگار
در سنگ هم برای شرر جا نمانده است

چنان کم دیده ام مروز نجود دیدن رویت
که گر خجلت کند انم نخواهم رفت از کویت

عمریست خبر از دل و دلدار ندارم
با شیشه بریزاد من از دست بریده است

هر جا که درین بادیه نقش قدمی بود
از رفتن افتادگی ما ورقی داشت

شهید وفای کشت هر که ملند
که برگ سبز چمن تیغ زهر آلودست

آتش بلبل را به پیش گل نمانامی
لاله را دیدم دلی در چمن برباد داشت

غیرت اختران در گوش است / رشک آیینه این بناگوش است

لاله‌ام در شهر و صحرا چشم داغم روشنست / آفتابم هر کجا باشم چراغم روشنست

حرف با من نمی‌زند آن شوخ / خوب شمعیست لیک خاموش است

نقص تو نیست کوتهی زلف عمر ماست / آنهم ز نارسایی بخت سیاه ماست

هر که شد بالانشین محروم شد از یاد حق / مقری تسبیح ازان لب بهره از یاد خداست

پیش رخسار جهانسوز تو ای گل آتش است / شمع خاریست که در پیرهن فانوس است

حاکی ۷۲۱

خاکساران را همین جمعیت خاطر بس است / کافت افتادگی افتاده را در پیش نیست

کودکان را چاره نبود بجز گردن زدن / کور باطن را عصای بهتر از شمشیر نیست

درون سینه دلم را پریدنی هوس است / چو مرغ قبله‌نما پای‌بند این قفس است

مرد را جاه و دولت میرود کودن مدام / کور باطن چوب دربان را عصای آشناست

ای کاش همچو رشته تسبیح تا بعمر / در خاک کربلا گسلد چون گسستنی است

بند بندش دمی از ذکر خدا خالی نیست / رشته سبحه به تنید چه کوتاه است

شب خضابست و دل خلقی ز کف امروز
طرفه دستی است که بیدادگر وا کرده است

گریه دیدیم از بس بحرانی آمد
بی پل عینک ازین آب نگاهم بگذشت

نگهم تا که چرب و تر شده است
نان عینک به روغن افتاده است

رزق چون عینک پیش دیده است گاه
هر کجا باشی دو قرص نان تو همراه است

نگاهم نه تنها به سنگ آمده است
ز عینک دماغم به تنگ آمده است

ای دور در شکستن ما کوتهی مکن
زلفیم و تند دستی ما در شکستگی است

بچشم

چشم مست تو زین نام خدا هشیار است
نگه از روی تو در دیدن ما دشوار است

چشم تو چرب و نرم ما بر نمیخورد
روغن درین زمانه ز بادام رفته است

بیمود ره ندیده که چون نرگس درین چمن
توفیق خیر جاری اشک روان ماست

همیشه خال بروی تو چشم دوخته است
چه طالعست که با این ستاره سوخته است

هر که را از خوان قسمت شکوه از بی‌نانیست
آسیائی دانهٔ رزقش ز بس گردانیست

محمود دل نبرد که ز زلف ایاز حصه‌ست
تا در نیافت حاصل عمر دراز حصه‌ست

برخود صلاح بسته بود در عاری از صلاح — سر که امام سبحه زند از غم نماز حیلت

سبز مرا ز فیض می امروز نه گلگون ترشد است — آب یاقوت این زمرد از نیک او و داد است

خاکسار از آستان سجده جا دیده ام — گر تن از سر جدا باشد بار جان تکمیت

دلم بسینه طپید آنچنان که از حیرت — شکست در بغلم شیشه شراب تحت

مارا خدنگ ترکش آخر نجون نشانه — حرفی که گفته بود دلکو ثبت بما رسید

نی سمین زلفت براه عاشقان دام بلاست — غمزه چشم مست تو هم عین جفاست

سوده ام چشم بر کف پایی — رشک من با سبب حنائیست

در بوستان دهر که سبز از گناه ماست — سروی که سر بعرش رسانیده آه ماست

هر جا که میرفت او در خدمتش بودیم ما — عیشها کردیم چون شمع از پهلوی دوست

از رشک حنای تو که امروز کبابیم — عمریست که از دست تو خون در جگر ماست

شب حنابست و دل خلقی ز کف امروز برد — طرفه دستی آن بت بیدادگر کرده است

بسکه از همت کشد دست تنک ما — دست ما را هر که مسکین و گداست

تیره روزی مانع عرض کمالات کسست ‌ ‌ ‌ روز چون شب میشود آینه فرد با ظلمت

کوه را گرچه توانم که ز جا بردارم ‌ ‌ ‌ ذره مال کسی را نتوانم برداشت

هر جا بحولیست اشک چشم ‌ ‌ ‌ می شیارد که آب برده است

خوش فتنه بر پا شده از جوش گل و می مرز ‌ ‌ ‌ ای خشت خم اینها همه در زیر سر تست

جز دماغی کو که یکساعت بفریادش رسد ‌ ‌ ‌ عینک بیچاره با تن زبدن آمده است

غنچه اگل عطر دان سنبل موی بتست ‌ ‌ ‌ آفتاب از دور گردان سر کوی تو است

درون سینه یاد از کوی دوست دلم ‌ ‌ ‌ چو مرغ قبله نما در کمین پرواز است

طلسم را بسکه صورت آفرین رنگینیا ریخت ‌ ‌ ‌ از غبار خاطر من میتوان آیینه ساخت

هر برگ گل از عکس رخت آینه روییست ‌ ‌ ‌ در خلوت هر غنچه ز گلزار تو بوییست

آتش زدیم بر دل و مهرش ز جا نرفت ‌ ‌ ‌ شیخانه سوختیم و مهمان کافر بجاست

منم آن بنده محبت دیرینه کش چرخ ‌ ‌ ‌ که نباشد بدلم ذره از کینه چرخ

اینکه مردم همه خورشید و مهش میگویند
عکس روییست که افتاده بر آیینه چرخ

هرگز نشد آه من اثر داشته باشد / این رشته ندیدم که گهر داشته باشد

با تیرگی شب چکند پرتو شمعی / یک ناله چه مقدار اثر داشته باشد

چون شمع سراپای نفع دگران باش / هر چند بعمر تو ضرر داشته باشد

دریای جهان در نظرم قدر ندارد / گر تا بکمر آب گهر داشته باشد

بی روی تو شیرین نشود تلخی عیشم / گرنی عوض ناله شکر داشته باشد

غیر از خط آن صبح بناگوش ندیدم / شامی که در آغوش سحر داشته باشد

این گرد که برخاسته می آید از آن کو / یارب ز دل ما چه خبر داشته باشد

هر کس که مراد و رکند از سر کویت / خاری ز سر راه تو بر داشته باشد

خالص چه کنی منع من از بوسه لعلت
موری چه قدر حرص شکر داشته باشد

ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد / از لب ساغر می نام خدا برخیزد

بزم

نیست برخاستن از بزم تو مقدور کسی / شعله شمع بامداد صبا برخیزد

آنچه گیرائی خاکست که با کوی تو است / هر که افتاد بدیدم ز جا برخیزد

شهرت دلشکنی باعث بدنامی تست / با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

همچو باران که کند منع خرامیدن گرد / گریه نگذاشت که آه از دل ما برخیزد

ناقه را باز گرانباری خود در خواست / مگذارید که آواز درا برخیزد

ضعف تن خالصم از بسکه نشسته است ادر
رنگم از چهره بامداد صبا برخیزد

بکف آینه چو خوبان خود آرا گیرند / بر رهی نخ د از بهر تماشا گیرند

تا کی این شعله کشد منت خس معلوم است / خلق کی هم خبر از عالم بالا گیرند

تو خود ای آفت دلها چو نگویم بگو / روز محشر اگر احوال دل از ما گیرند

عوض بوسه نکویان دل و جان مطلبند / داده اند آنچه بما کاشکی از ما گیرند

نشان خویش که عجب داری دل ز
ز تو عشاق تو چون وعده فردا گیرند

نیست ممکن که نسازند پریشان همه را
خلق چون غنچه اگر در دل هم جا گیرند

خامشی طرز بهشتی است زبان آلاله
کاش بخشند بما و لب گویا گیرند

اهل دولت که چو تصویر ز خود بیخبرند
بچه صورت خبر از حال دل ما گیرند

بکف آرند عصا بلبه که از خویش روند
ناتوانان تو چون گرد ز مینا گیرند

منع از دیدن خوبان بچه سود بما
خالص از ما مگر این دیده بینا گیرند

جوانی در جوانی چو مهری چون سحر خواهی شد
تو هم از قامت خم صاحب شمشیر خواهی شد

درانبان دهان نگذاشتی یکدانه دندان
نمیدانم که کی از فکر خوردن سیر خواهی شد

ز خود غافل مشو فکر زیب خلق اگر داری
که گر در خاک دامی که ده نخجیر خواهی شد

چنین گر سر در مردم شتابان تیر خواهی زد
ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد

رشد

شد آباد ای دل من خرابی بود در عالم
نمیدانم توای ویرانه کی تعمیر خواهی شد

میان امروز قد سرو آزاد جوانی را
که خواهی بید مجنون شد چو فردا پیر خواهی شد

چو طفلان تا بکی از زشت و زیبای جهان خالص
گهی خوشحال خواهی گشت و گه دلگیر خواهی شد

مگر آن شکار افکن به شکار ما بیاید
که بکار خشم وحشی تن زار ما بیاید

چه کمندها که برسوز نگه بیا فکند
اگر آن رمیده آهو بکنار ما بیاید

ز برای دماغ یاران بکشید یک گرامی
که نسیم آشنایی ز دیار ما بیاید

نه فتیله چراغی نه فروغ چشم داغی
بکدام امیدواری شب تار ما بیاید

نمراد خود نشد خون بکنار کم بسود دل
بچکار خویش آمد که بکار ما بیاید

نه خزانه نه جایی نه شد ز رد آشنایی
چه کند اگر غریبی به دیار ما بیاید

ز سیاه بختی ما چه عجب چشم مردم
که ز سرمه آنچه آید ز غبار ما بیاید

سربسان عمل امیدی ز وصال یار خالص
نبرد که بگو نمیرد که بهار ما بیاید

سرم از داغ سودا گر چراغان شد روا باشد
که هر کس طالب دنیا شود آتش سرا باشد

مرا از خوردن حسرت شکست دل شود حاصل
کف افسوس من این دانه را دست آسیا باشد

بدم از بسکه با اسباب دنیا تنگ دامانم
اگر پهلو نهم جایی که نقش بوریا باشد

زجود بیگانه‌ام با آنکه عمری بوده‌ام با جود
خدایا اینقدر هم آدمی ناآشنا باشد

چو حاکم شد بد اندازی مایل هیچکه خالص
نمیخواهد که در دست کسی رنگ حنا باشد

نمیگویم دل صد پاره‌ام را او نگهدارد
ولی یکپاره بهر دیدن آن زنخ نگهدارد

بچین زلف مشکین تو دل بستم خطا کردم
خدا این کاسه فغفور را از مو نگهدارد

چو خال گوشه ابرو خدا تا کرده دلان سوخ
دلی را گر ز چشم انداز و زابرو نگهدارد

زنخ چون شانه زر خط جوهر آینه بیاید
شود چون حلقه زلفش ناف آهو را نگهدارد

عبیر آلوده شد گردی نمیدارد مگر گوشش
خدا از رحم دل عشاق را از بو نگهدارد

سرم را در کنار خود شب غم کس نمیگیرد
مگر خالص کهی از بیکسی زانو نگهدارد

تا به گر تو زبان در دهنم گویا شد
عقده دانه تسبیح بدستم وا شد

باده ما از لب لعل تو فرح افزا شد
بسکه با لعل تو جو قطره می مینا شد

چشمت ای آینه روشن کن خط یار دمید
سرمه دیده حیرت زدگان پیدا شد

هر سرشکی که ز چشم ترم افتاد بخاک
گرهی بود که از رشته کارم وا شد

ما سمندر صفتان از آتش خو ممنونیم
نیست تقصیر کسی گر ستمی بر ما شد

بچه امروز چو دیوانه بشور آمده است
غنچه داغ جنون که کف دریا شد

جلوه گر گشت مگر مصرع شهبا خالص
که بط باده کباب از اثر صهبا شد

میروم بیتو من از خود که شرابم ببرد
عیش بی تو با جوان خرابم ببرد

چشم دارم از آن نرگس شهلا که مرا
ببرد آنقدر از خود که شرابم ببرد

بی سبب در شب هجر تو نگریم چون شمع
میکنم گریه بصد رنگ که خوابم ببرد

آنقدر چشم تو گریست که در محفل تو
گریه سر چند که طوفان کند آبم ببرد

میکنم کلبه ویرانه خود را تعمیر
تا کسی رشک بما حال خرابم نبرد

خالص اینطور تماشاست که میگوید یار
نیست یکشب که ز محفل بعتابم نبرد

چند آنکه چشم مست ترا آب داده اند
حیرت بدیده من بیتاب داده اند

آسان ز یکدگر نتوانیم شد جدا
ما و ترا چو رشته بهم تاب داده اند

هر کس ز زخمی تو شد آخر هلاک شد
تیغ ترا ز بس جگر آب داده اند

مطلب ز شکستن بازار ماه نیست
خوبان که طرح سینه مهتاب داده اند

سجده

سجده غنچه سان بهم از دست روزگار
خالص ز بسکه گوش تمر اتاب داده اند

دل گشت که دلگیر ز هجران تو گردد
هر جا که دلی هست بقربان تو گردد

از برگ بر آورده برون گل که چو بلبل
هر گرد سراپای گلستان تو گردد

زخم دل برگشته ما شور بر آورد
لبریز تبسم چو نمکدان تو گردد

سامان بجزش خاک شدن در ره عشقت
هر کس که چو من بی سر و سامان تو گردد

از آه و فغان منع خالص خود را
مگذار که شورش نمک خوان تو گردد

ابر اگر پیدا شود می بیم فراوان میشود
باده می بارد در ایامی چو باران میشود

پسته تا لب کی واقف ز احوالم نیست
پسته چون خندان شود مغزش نمایان میشود

ساقی دارم که از اعجاز یاقوت لبش
باده در پیمانه من آب حیوان میشود

این رو نعمت روزی کس که گردد ثابت است
هرکه دارد آبروی صاحب نان میشود

میشود هر عضو من گوشی برنگ برگ گل
عندلیب طبع خالص چون غزلخوان میشود

طفل اشکم طعنه بر رنگینی گل میزند
گریه‌ام صد خنده بر فغان بلبل میزند

بلبل خونین جگر بر گریه بیند روز وصل
همچو شبنم خیمه گر بر دامن گل میزند

آنکه روز سنبلستان شد سیه از کاکلش
دیگر از بهر چه بر شاخ سنبل میزند

گشته‌ام دیوانه طفلی که از شوخی بمن
میزند سنگی که پنداری به گل میزند

آنکه خالص میکشید آخر مرا برخورد او
کاش میزد خنجری بر من تغافل میزند

بخاطر هیچکه انسروا دم نمی آید
که در رگ کوزه‌ن قمری ز فریاد دم نمی آید

ز فیض ناتوانی میشود ضعفم قوی دل
که از لب تا بگوشش آواز فریادم نمی آید

بناقی

بیاخن سینه زار تیش از غمت سر گریبانم
که یاد تیشه سر خون فرهادم نمی آید

نه پنداری که در دام از برای آدا غمگینم
سری در زیر پر دارم که صیادم نمی آید

من آن مرغ زرین قفس مرغ فراغت کرده‌ام
که هرگز منت خار آشیان یادم نمی آید

زدیر یاد وصلم روز هجران تعوذ فکرم
که خود را میتوان سر گردیده ام دم یادم نمی آید

زبس شکفته چو آلم ز فکر آن غزل خالص
بخاطر مصرع رنگین استادم نمی آید

شبی که با مه خود همشراب خواهم شد
اگر شراب نباشد کباب خواهم شد

ز وصل تو چنین دزدانه گر شود درکم
بیک نگاه دگر آفتاب خواهم شد

شبی که ماه من ای مه بمن باشد
کتان عمر ترا ماهتاب خواهم شد

چنان ز عشق تو لبریز رنگ و بوی توام
که آب اگر شوم ای گل گلاب خواهم شد

زکات شرح های تو میشود معلوم
که همچو خالص بیدل خراب خواهم شد

نی همین آمد و دل از کف تصویر کشید
چشم خونخوار تو خون از دل تصویر کشید

خواست خندان بکشد نقش مرا صورتگر
ضعف تن موی میانش شد و دیگر کشید

بهر تبدیل خزان عشقوم ساخت خزان
که مصور نتوانست مرا پیر کشید

خامه شد در کف نقاش مرتبان خالص
هر کجا صورت حال من دلگیر کشید

میکشان جوش موسم دی میشود
چشم پرخون جام پر می میشود

میکشد از جسم لاغر نالها
هر که عاشق میشود نی میشود

در محبت پای رخش را ببر
کمین تا حکم از این طی میشود

شیشه امل می کند قالب تهی
جان نیز از در هر کری می میشود

انجمن گر نقد اشک از کف دهد
چشم خالص حاتم طی میشود

بهجران جدا و محنت هجران جدا کشید
تا از تو شد جدا دل مسکین جفا کشید

ضعفم رسیده است بجایی که میتوان
نقش مرا به نیم نفس در هوا کشید

عشقم بیک هزار شد از دیدن خطش
حسن انچه سر برود که بر چشم ما کشید

دستم لبش چو سایه بکاری نمیرود
بیچاره که از سر کو تو پا کشید

جان داد خالص تو گر دمی بیاد رفت
از بسکه انتظار تو ای بیوفا کشید

ولی که بسته آنطره بلند شود
حصار عافیتش حلقه کمند شود

ز سنگ سرزده شکستیم شیشه دل را
ز بیم آنکه مبادا صدا بلند شود

در این دیار که رخسار آتشینی هست
کجا رود چکند گر کسی سپند شود

ز غنچه غنچه خورشید طره بردستار
ببالی تو نه هر کس سر بلند شود

اسیر طره او گشته شدم خالص
کسی فریفته زلف یار چند شود

چه خوش است آنکه یار عزم سفر رسیده باشد / برش کشیده باشم به زم کشیده باشد

شب و روز بیقرارم همه تن سر انتظارم / که سفر کشیده یارم به کنار رسیده باشد

چه شود ذره نمایان من او لعل کشایان / ببوسش دویده باشم سوی من دویده باشد

چه خوش است آنکه خرم من او نشسته باشیم / سخنش شنیده باشم سخنم شنیده باشد

سخنم اثر نماید به دل کسی که عمری / ز وطن غریب او هم سفری گزیده باشد

همه شکوهای هجران همه قصه‌های غربت / من از او شنیده باشم من او شنیده باشد

دل خالص این تمنا ز کسی امید دارد / که سخن نگفته باشم به سخن رسیده باشد

چه قدر غنچه شود گل که دهان تو شود / تا کجا تاب خورد مو که میان تو شود

نتواند به دهان تو رسیدن هرگز / غنچه گل همه گر پیرهن تو شود

هیچ ندهی چند نشان دهن خویش بما / عیش ازین نیست که یک بوسه رها تو شود

صد ره بپوشند گر انبار جوهر تو / کی حریف نگه گرم عنان تو شود

ای که شد سینه خالص هدف ناوک تو / اینقدر باش که قربان کمان تو شود

با همه بیعت اینهمه نیرنگ ندارد / گفتم که بده بوسه مده جنگ ندارد

از آتش ما سوختگان دود نخیزد / هرگز گل سودای ما رنگ ندارد

یارب که گلاب عرق شرم کشیده است / امروز دگر برگ گلت رنگ ندارد

آنکه بسر کوی تو بیهوشانه روانست / این قافله تا روز جزا لنگ ندارد

کلفت بپذیرد دل حسرت زده هرگز / آئینه تصویر غم زنگ ندارد

دیوانه سراسیمه رود طفل براهی / یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

عالم همه پر از گل رعنای دو رنگست / چون سنبل زلفت تو و یک رنگ ندارد

خالص که ز دلتنگی خود شکوه نماید / گویا خبر از آن دهن تنگ ندارد

هر که در موسم گل بخت سعیدی دارد | آفتابی و می و سایهٔ بیدی دارد
تو خود از خواب ز غفلت نگشایی دیده | ورنه از هر ذره این قفل کلیدی دارد
با که امروز بهشتی نکند راند اوقات | چاره صبحم لب جو سایهٔ بیدی دارد

لاله داغ دل و گل خون جگر میخواهد | هر کسی از تو نمک رنگ امیدی دارد
در سر زلف تو دل دیر بسامان خواست | چون نمک مایهٔ فکر شب عیدی دارد
من دعا میکنم ای شوخ تو دشنام دهی | با تو هر کس سخن گفت و شنیدی دارد
هر کجا دیده ترا محو تماشای تو شد | هر که دیدیم که چون آینه دیدی دارد

عمرها شد که در میکده خدمت خالص
کی چو من پیر مغان کهنه مریدی دارد

تا گل روی تو امشب شمع افکار شد | مرغ روحم گاه بلبل گشت و گه پروانه شد
نیست مجنون تر از ایشان حالی از آشوب تو | پنجهٔ مژگان لیلی خاطرش را شانه شد

باده نه جرعهٔ او همچو داغ لاله سوخت | جام می از عکس آن رخسار آتشخانه شد
ریزش از بانگ عتاب چرخ هم سوختن | آسیا از گردش چشمی بلا بی‌دانه شد

دیدمش ژولیده مو سرگشته در هر کوچه
خالص از دست تو آخر همچو من دیوانه شد

بقصد کشتن عاشق چو تیغ بر میان بندد | میان عاشقان بهر من بیجان میان بندد
ز روش از حیا گلهای رنگین چیدن چشم | بآن ماند که خواهد دسته گل باغبان بندد
کسی امروز میخواهم بکوی یار بفرستم | که گر حرفی از آن لب بشنود وصل دستان بندد
خرامی را که دیدم روز از آن گلچین دیگر | بجای شاخ گل بر سرو بلبل آشیان بندد

چه میدارند عمر خویش را خالص دریغ از هم
کسی تا آشنایی بس حظوظ از دوستان بندد

بیتو در صحن چمن از سرو و شمشادی چند | ناله چند بجا مانده و فریادی چند

حاصلم گر ز سحر چشمی لب شیرین داری / خسروی چند کامرانم و فرهادی چند

گرد بیدوست بهم هر طرف از حسرت چمنی / میکده ایم و درین میکده بنیادی چند

محتسب از توبه تو شیشه که در شیشه ما / قطره چند رمی به که بریزادی چند

بلبل از شاخ گل خود چو سیدادم / ما هم از دست تو اهم زدن دادی چند

اینقدر لطف کن ای تیغم از ضعف برآر / که توانم زدن از دست تو فریادی چند

بیتو خرم شده هر سو رگل و غنچه باغ / خاطری چند پریشان دل ناشادی چند

خالص از این دل و دلدار بجا خواهد ماند
قفسی چند پر از حسرت صیادی چند

هر کجا خوبان که بر زلف عنبر و بتند / نافه را میباید آنجا بر سر آهو زنند

شانه بر هم میزند آن شوخ مژگانهای تو / چون به سینه تیغ کین از رستی بهم پهلو زنند

تیس رخسار تو گلهای چمن را دوام / گیسه تند آنها که دم از رنگ باران و زنند

دوده ام

دود ما نم را پریشانی زبس بیقدر کرد / حیف میدانم که خوبان شانه بر گیسو زنند

محتسب گرمی کشا سر را منع می خوردن کنند
شیشه را خوب است خالص بر کدوی او زنند

آشنایی گر امید است ربانی باشد / تا جهان باشد الهی که جدایی باشد

طفل اشک از وطن خود نکند سر گردان / یارب این نظر افتادگی ما باشد

قاصد برای که بگو بتو رفتم هرگز / نه نگردد همه گر تیر هوایی باشد

دل مکش غیر سراغ سرانگونده / کار این مرغ همین قبله نمایی باشد

تاب نظاره خورشید ندارد شبنم / نگه گرم نما چشم نمایی باشد

وسعت آباد نفس هیچ کم از گلشن نیست / مطلب بلبل اگر بال گشایی باشد

خلق از سنگ نخواهند سبکباری هم / نگذارند نمازی که گدایی باشد

تا بدانند بجز خون جگر انشا شده است / کاغذ نامه ضرورست حنایی باشد

بسکه بر روی تو مشکل شده نظاره ما
حیشم واکردن ما عقده گشایی ما شد

قفسی تنگتر از منت آزادی نیست
ما نفهمیدیم مداوی که رهایی ما شد

نیست ممکن که رشبنم نرسد غنچه نفس
میگشاید دل اگر گریه رهایی ما شد

نتواند که کند چاره رنجوری خود
چشم بیمار تو مرهم شفای ما شد

تا کجا ذره ببالد که بخورشید رسد
ای خوش آن رتبه حسنی که خدایی ما شد

کاسه هر که چشیدم نمکش را خالص
نشکنم گر همه کشکول گدایی ما شد

تا آن صف خط چون دل مهجور براید
یکدانه کی از عهده صد مور براید

من کشتی انصاف تو ساقی بلجاجت
تا چند کس از میکده مخمور براید

مشاطگی دختر رز طرفه بهشت است
هر کس که بمیخانه رود حور براید

میخانه ما بود دم آتش زن تو رو شد
از خاک تو ای دختر رز نور براید

کافیت

کافیست کباب دل ما را نم اشکی
مگذار که از گریه ما شور براید

زان لب که بگیری خبر زخمی دل ما
از کان نمک مرهم کافور براید

خوب است که چون بوی گل از گل بدر آیی
تا چند کس از خانه زنبور براید

بر دعوی حقش بود انگشت شهادت
هر سبزه که از تربت منصور براید

از باد رسد زاری دل بتو بگو تشنه
چون آب آتش که زنی شور برآید

یا دو سر زلف تو رود از دل خالص
مویی اگر از کاسه فغفور براید

مشرق صبح زبس گشته تیره موی سفید
تا جوان بوده ام این گونه چیا تاریک بود

غیر من هر کس بود از دولت من فیض برد
یا بد بختم بود شمعی چیش یا تاریک بود

صبح روشن شد ولی بگرید دم آید
من چه دانم خانه روشن بود یا تاریک بود

پیش ما شد روشنی ویرانه را در چشم
با وجود این خرابی دل چرا تاریک بود

[illegible]

[illegible]

گر فروغی داشت خاص دولت بیدار جو | بر سر ما سایهٔ بال هما تاریک بود

با اثر آه از دل غم پیشه میکرد بلند | ناله را آغوش نی زین بیشه میکرد بلند

اهل دولت را ترقی آخر از جا میبرد | نخل این بیحاصلان را ریشه میکرد بلند

ناله و آه از لب فرهاد هرگز بر نخاست | این صداها از زبان تیشه میکرد بلند

اهل ظاهر را ترقی خاکساران میدهند | هر کجا نخلی که هست از ریشه میکرد بلند

آفتاب مشرق اقلیم همت را یقین | هر کجا دست سخاوت پیشه میکرد بلند

امشب ای ساقی برنگ شعلهٔ شمع از نشاط
خود بخود می از گلوی شیشه میکرد بلند

سنبلی تر کی برنگی گیسوی او بود | مشت خاکی ما که بوی یار آن گیسو بود

گر بدست آید چو قمری طوق گردن میکند | چشم جادوی که باد از حلقهٔ گیسو بود

دیده آهو سواد اعظم اقلیم اوست | سر بصحرا بر گرفتن نرگس جادو بود

پاک طینت را چه باک از خوب و زشت عالمست | میکنم آیینهٔ خود را هر چه خواهد رو بود

میتوان آنکه غلطانی بگوهر داده است
در سراغ او دلم را پای جستجو بود

ز بزم بر سر برنگ شعلهٔ شمع از نگین خود | بلا آرم گر خدا ناکرده دست از آستین خود

برنگ غنچه شادم از دل اندوهگین خود | که سامان سر خود کردم از حسن جبین خود

ندارد کار با رد و قبول کس نسخهٔ تحسین | که دایم همچو داغ لاله باشد دلنشین خود

شود گرداب خالص گرد باد از شکست سایم | اگر در دامن صحرا فشارم آستین خود

نمیدانم بعکس خود چه رو بنمایم از خجلت
خدا ناکرده گر افتم ز چشم همنشین خود

روشن از شمع کما شعلهٔ ادراک شد | محرم بزم تو ای نور دل پاک نشد

حیف صد حیف که در عشق تو آخر سر ما
هرگز دایرهٔ حلقهٔ فتراک نشد

غیرت عاشقت از رشک شهیدی که نبود
هر که جان داد به راه تو به غش خاک

بلبل گل روی عرقناک تو چون نقش قدم
خاک در کاسهٔ آن چشم که نمناک نشد

نرود گرد یتیمی ز گهر از شستن
هرگز از گریه غبار دل ما پاک نشد

مرا خیال تو تا چند دلفگار کند
کسی ز دست تو آخر به کو چکار کند

چه لازمست که منت ز سفر و هر کس کشم
تمام آنچه کند باده چشم یار کند

مرا کسی که دوچار تو کرد در ره عشق
خدا کند که ترا هم به من دوچار کند

شهر آشوبش هم چاشنی ساخته اند
چو تویی از برای چو منی ساخته اند

تو نکردند که رنگ نمکینی هم هست
عندلیبان که به بلبل گونی ساخته اند

ای خوشا حال جگر سوختگان که چو جان
همه عمر به کنج وطنی ساخته اند

عیش دنیا طلبان تلخ از آن باد مدام
که به هم صحبتی پیره زنی ساخته اند

نیست این دل که مرا در بر تو دادم گویا
از برای غم عالم وطنی ساخته اند

حرف حق از لب منصور شنیدن دارد
هر لبی را ز برای سخنی ساخته اند

عاشقان تو چو خاری که بر آتش افتند
کار خود را به سر تیر مژه زنی ساخته اند

بو ترا نیست به هر جا که تو چهلی هست
هر کجا هست تنی بی تو کفنی ساخته اند

یک گل عارض و یک سبزه خطا نگرفتی
هر طرف باغی و هر سو چمنی ساخته اند

در بیابان جنون جامهٔ عریانی نیست
کی باندام کسی پیرهنی ساخته اند

شهر قتل من دلخسته حریفان خالص
از دهانی که ندارد سخنی ساخته اند

هر کس چون خوی از آن کف پا وابسته باشد
آینه خورشید نمود داشته باشد

چارو کشید از در خود دولت خود را
بی دولت اگر بال هما داشته باشد

چون پیر شود دایه رسد عمر باخر
پیمانه اگر آب بقا داشته باشد

دارد ز فراق تو قدح دیده پر خون
تا شیشه بدل از تو جدا داشته باشد

هر گل که ز دوم بر سر او مست خسی شد
این خوار رهم نه دولت گلزار کسی شد

یا رب غم عالم بکستی تنگ بگیرد
از شهر بصحرا شدم آنهم قفسی شد

با ابر که شکایت ز ستمهای تو کردیم
آنهم ز تو نالید و بمن همنفسی شد

از زلف تو مایل بنگاه تو کرد دل
از دام رها گشت و اسیر قفسی شد

بوسید لب لعل ترا غیر بصد ذوق
این تنگ شکر حیف نصیب مگسی شد

دل حرف خوی گرم تو گاه نمیزند
خود را باتش تو سمندر نمیزند

از شوخ

از شوخ چشم تیر تو ای صید دل شکار
مرغی ندیده ام که دوکش پر نمیزند

میتواند نرگس مست ترا هشیار کرد
آنکه طفل غنچه را از خواب خوش بیدار کرد

تا توانی کم مرا از نرگس تو انبار کرد
گر ز پا افتم نخواهم تکیه بر دیوار کرد

هیچکس در عاشقیها هیچو ما رسوا نشد
عشقبازیهای ما گل کرد و ما را خوار کرد

عشق کافر ماجرای شیخ صنعان دیگر است
ورنه هر کس میتواند سبحه زنار کرد

دل ویران شده از وصل تو معمور شود
خانه آئینه از عکس تو پر نور شود

ضعف دل بین که رسید است بجای کارم
که ز پا افتم اگر سایه ز من دور شود

آدمی نیست صنوبر که بود بار ز دل
آنقدر دل ز کسی خواه که مقدور شود

راه بیرون شد غمهای تو در سینه نیست
بسکه گرد دل من خانه زنبور شود

دایم از دل سوی چشمم اشک راهی میشود
کشتی دریادلان کمتر تباهی میشود

موی از زلفت اگر در بحر اندازد کسی
حلقه گرداب دریا دام ماهی میشود

تا دم زدم از آتش دل دود برآمد
یعنی که خط پشت لب زود برآمد

شور دل و آغاز محبت نمکین است
از بیضه خود این مرغ نمکسود برآمد

هر موی که انداخت ایاز از سر نعش
مژگان شد و از دیده محمود برآمد

زمین ز دولت داغ عاشقان زر میشود
از نگاه گرم عاشق سنگ جگر میشود

میشود مساکه ممسک بیشتر از جمع مال
ریزش غربال چون پر گشت کمتر میشود

زود میسوزد ز گرمیهای مکتوبم پرش
نامه بر عنقا اگر دارد سمندر میشود

بیتو

بیتو هر شعله که شمع از رگ تن بار کشید
خنجری بود که بر قصد من زار کشید

خار راه تو بیاد تو کسی بار تو بود
دشمنی بود که از پای من آن خار کشید

بر سر راه تو چون غنچه گل بر سر شاخ
انتظار تو دل خون شده بسیار کشید

خوش آن روزی که در دل ماتم هجران کسی میشد
بذوق لعل او در سینه‌ام نیش شکر میشد

نمی آید بکف زلف تو هم با این پریشانیها
چه میگیرد دم سر موی اگر کوتاه‌تر میشد

اگر بالانشینی رتبه می افزود ناکس را
زحل از مهر تابان اعتبارش بیشتر میشد

حیف میدانم غمش تنگی ز بیجایی کشید
ورنه از کوه دلی کارم برسوائی کشید

خانه آتش بار من هر موی برپا میرود
چون مصور قامت آن شوخ رعنائی کشید

میکشد نقاش ابروی ترا با آشکی
نیست ممکن این کمان را کس بتنهائی کشید

مشکل ابروی ترا چشم ز مژگان میکشد
این کمانرا خامه نقاش آسان میکشد

گر کشد نقاش تصویر گل روی ترا
شاخ گل را خاره میبارد ز گلستان

اینقدر فکر از برای خنده در کار نیست
غنچه گل تا بکی سر در گریبان میکشد

آنها که دل به دولت دنیا نبسته‌اند
فارغ چو دود در بستر آتش نشسته‌اند

در ها شود گشاده دری بسته چون شود
بر روی مرغ چاک قفس رخنه اند

بیچاره عندلیب چه داند که عشق چیست
خونش تهمتی بمشت پری خلق بسته‌اند

زبسکه در دل عاشق ز چشم یار می‌افتد
بخاکستر کهی آیینه را هم کار می‌افتد

زغفلت بسکه از مقصود دل کشتن صلیب ...
چو آن شخصی که در خواب از پشت سوار می‌افتد

چو مژگان چشم گیرا تیر و دو میکرد
اگر موی ز طاق ابروی دلدار می‌افتد

دل کجا

دل کجا ماند آواره‌ای بهم خواهد رسانید
گر چه بعض دوستم از خویش و خاصم شده‌اند

یار کی چون دل گرفتاری بهم خواهد رسانید
آن گل بیخار رسم خاری بهم خواهد رسانید

دامنش را قطره اشکی ترم خواهد گرفت
عاقبت این طفل رفتاری بهم خواهد رسانید

ز دل کجی شکست آه غم برون برخیزد
با منی که بر نخیزد از جا شعله آتش

مگر که دود چراغ انجمن گردی برخیزد
مرا از چهره در عشق رنگ زرد برخیزد

بآزادی علم شد سرو از تجرید در عالم
کجی خاطر خود جمع خواهد فرد برخیزد

دلا قبول کن از مرکی یار می‌آید
ولی که پرده از ما عبث نز دهد
پناه میکده خاص روم بحاکم

که هرچه گویم از آن روی نگار می‌آید
نگاه دار که وقتی بکار می‌آید
که می‌رسید و انهنک بهار می‌آید

ز رنگ و بو که گل از نسیم برخیزد
سخن بفکر ز طبع سلیم برخیزد

ز ضعف تن به ره چون غبار عمری شد
نشسته‌ام که شاید نسیم برخیزد

ببین به تربت افتادگی که قطرهٔ ابر
بسجده رفت و دُر یتیم برخیزد

شهرت دلسنگی باعث بدنامی است
باخبر باش مبادا که صدا برخیزد

نافه را باز گرفتاری خود در خواب است
تکدار دید که آواز در ابر برخیزد

همچو باران که کند منع خرامیدن گرد
گریه نگذاشت که آه از دل ما برخیزد

مرا ز رفتن غم عشق سبحات نشد
بحیرتم که گشود ابرو آفتاب نشد

چو گل ملامت ما همین قدر بکار نشد
گر آتش دل ما همچنین کباب نشد

کدام ذره بکوی تو راه پیدا کرد
که رفته رفته بپا لیدو آفتاب نشد

دلی که بسته این طره بلند شود
حصار عافیتش حلقه کمند شود

ز سنگ سرمه کشیدم شیشهٔ دل را
ز بیم آنکه مبادا صدا بلند شود

درین دیار که رخسار آتشی نیست
کجا رود چه کند گر کسی سپند شود

از ضعف تن بکوی تو چون پای ملخ رسد
مشکل بکویش آبله او ز دیار رسد

بیهوشی است گوشه امنی به من
جایی نرفته‌ام که بآنجا صدا رسد

پوشیم بروی زشتی اعمال پرده
گر دست ما ز دامن آل عبا رسد

در شیشه چه مستی بمردم عیان کند
عشق تو تا چگونه دل از ما نهان کند

فصل خوش شکوفه موی سفید شد
پیری رسید باز که ما را جوان کند

نقص جنون بود که ز مجنون کمی گیتی
سودا کسی که کرد نباید زیان کند

چون غنچه از فراق دلم تاب می‌خورد
کمتر کسی چو من غم احباب می‌خورد

بالانشین بزم نشین دارد احتیاج
دایم ز ریشه شاخ نهال آب می‌خورد

از تاب رشک آن زنخ امروز رنگ
روز روشنم چو بر شب سیه تاب می‌خورد

نظر پیوسته بر نخجیر صید افگنی دارد
کسی که گوشه چشمی بمن دارد دشمن دارد

کسی در خانه اش ره که ندارد در خوشحالی
فراغت ها همین در گوشه گیری نهان دارد

دمی داغ جنون دست از سر من بر نمی‌دارد
نمی‌دانم چه خط است آنکه این بالانشین دارد

انجمن که بی‌تو حال باد دگرگون می‌شود
باده در پیمانه ما میکشان خون می‌شود

می‌کشد خاکش ز بس آزادگان سوی خود
سرو اگر روید در آن کو بید مجنون می‌شود

کم بود شمعی که تارش بیشتر دارد دوام
هر که را شد آرزو کم عمر افزون می‌شود

عشاق باز کوی تو جا اهل نمی‌کشند
سر می‌نهند و دست ز جاهل نمی‌کشند

شب زنده دار فیض شب تار می‌برد
این سرمه را به دیده غافل نمی‌کشند

بی‌حاصلان چو سرو ز راه تا ستی
بر خویشتن چرا خط باطل نمی‌کشند

مگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد
که می‌آید چو صبح از دور و بر لب خنده ها دارد

ز کوی یار می‌آید نسیم وصل می‌آرد
دهم در دیده گر جایش چو نور چشم جا دارد

ز هر موی به از منقار بلبل نغمه می‌خیزد
مگر از شاخ گل در دل تماشا میل و جا دارد

من و در دل خیال وصل او کردن محال است
من آن دل از کجا دارم دل آن نازک ادا دارد

کجا آن غنچه لب گوش به فریادم کند حاشا
که چون من هر طرف صد بلبل رنگین نوا دارد

مرا بیرون دل بهر حشم رشک تو ما باشد
که دایم باغبان را رنج از نهر ما باشد

محبت بی طمع هرگز نباشد اهل عالم را
گرفتاری ببلبل هست گل هم بهر ما باشد
نمی‌خواهم بغیر از من کسی از خوبی ایشان
چو جبر کرد الهی قاصد من بخبر باشد

حسن ترا خط آمد و یاد زکات کرد
می عارض ترا چو گل آفتاب کرد
کیفیت آنقدر که کشی از من بنده است
عکس تو آب آینه را سیراب کرد
خالص بیاد روی تو از خویش رفت و گفت
قربان آن دلی که ترا انتخاب کرد

اگر دولت از نام و ننگ می‌آید
هزار دو من مطلب بجنگ می‌آید
قبول نقش تعلق زبان حسن است
نگین چو کنده شد از آب و رنگ می‌آید

غرور افکنده از رتبه اهل تمکین را
بزور خویش ز کهسار سنگ می‌آید

آن شیر

آن شیر مست ناز بمن هم شراب شد
ای دل بسوز اگر شوانی کباب شد
از عارضت اگر نقد هلالی گرفت خط
یعنی که ماه حسن تو بادر رکاب شد

کس چو من بعاشقی نیلاد نتوان کرد
آنچه من کردم بحجر و فرهاد نتوان کرد
نیست بی لطفی جواب نامه که نوشت دوست
از زبان خامه‌ها را یاد نتوان کرد

آنکه روحم تازه شد از دیدنش جان گو بود
آن گل بیخار یار از گلستان که بود
هر شکنجش فیض صبحی دلاله بهار بود
غنچه این گل بکوی کو گریبان که بود

برقع برخ زدید ما از حیا مپسند
بر روی باغبان در این باغ را مبند
آسان بکف مده غم و شادی عوض مگیر
تا خون دل ام بست نیاید حنا مبند

بدبستم اختیار گریه میخواهم چنین باشد
که چون شمعم شکست آتش درین ابستن باشد
مرا از بس بند داغ بر دل ز سنگی می آید
نمیخواهم که تخم لاله بر روی زمین باشد

نگه آینه حکم ناز آن طناز بردارد
دل فولاد میباید که یکمو ناز بردارد
نگه در چشم خسرو جلوه شیرین کند شکر
بیکدل ورنه کی عشوه از دو دلبر بردارد

فزون ز رزق خود آنرا که اشتها باشد
بنان غیر بدارش چو آسیا باشد
کدام جامه بلطف لباس عریانیست
که از کمال نزاکت به تن نما باشد

دل نقد ز زر تو نالید که صد آه افتاد
ز بسکه گرد فغان بلبل از نوا افتاد
چنان ز آمدنت حال من دگرگون شد
که عضوها ز جا رفته ام بجا افتاد

بادشاه ۱۸

پادشاهی را امنیت بر بالای تخت
آن بزرگیها که در گهواره کودک میکشید
در کهن سالی شود در روز نظربازی فرو
وقت پیری شیشه دل کار عینک میکند

باز تا سوی من آن نرگس غماز نشد
عقده بود بدل از تو ام و باز نشد
ده دلی گشت پریشان فی نرگس مسکین
نگه خشم تو تا خانه برانداز نشد

همچو گلهای چمن چاک گریبانی چند
آنهم از دست تو بگذشته ز دامانی چند
هر چه دیدیم تشویش دل اما از دو
هست بیداری ما خواب پریشانی چند

مگر که قافله از کوی او نمی آید
که گرد راه بچشمم نکو نمی آید
نکوی عشق اگر عاقلی قدم مگذار
که رنگ سرو برآنجا و بو نمی آید

خوش خوبی از آن رنگ حنا در دامن بود — هر شکوه که از دست تو کردیم بجا بود
شب وعده به ما منتظران کردی و از شوق — تا صبح سر راه تو بر دامن ما بود

زود برخاستی از محفل ما سوختگان — همچو آن شعله که از مشت خسی برخیزد
چه شتابست دمی باش که تعظیم کنیم — بنشین آنقدر آخر که کسی برخیزد

هر کس که پا زد که جانان خود کشید — میبایدش که دست هم از جان خود کشید
شد مدتی که پنجه‌ام از خیال دوست — میبایدم سری بگریبان خود کشید

ز همین غنچه و گل بوی تو بر داشته اند — لاله‌ها آتشی از خوی تو بر داشته اند
در گره بسته نه نافه آهوی ختا — مشت خاکیست که از کوی تو بر داشته اند

زخمی

زخمی از آن تیغ دل چو لاله ندارد — فصل گل حیف این پیاله ندارد
چشم و دل سیر از آن حجاب نبیند — هر که چو ما شیشه و پیاله ندارد
درد کشی که سرخ روی نباشد — داغ که دارد که رنگ لاله ندارد

در هم چو غنچه هر چه از سر باغ شد — آن گل مگر ز خنده گل بیدماغ شد
روشن ز نور روی که شد روز تیره‌ام — داغ که بود آنکه بدستم چراغ شد

کی گشاد عقده دل غنچه سان از آن شود — پوست بر تن میدرد این سینه تا خندان شود
جرم بی پایان نمی‌آرد به غیر لطف خون گناه — کوه چون در دامن دریا کجا پنهان شود

بوسه را گستاخ از آن لعل تر ویش میکند — شعله آتش شرر را شوخ و سرکش میکند

لطف حق را کرده بر ما تلخ عصیان نصیب / آب در یار اشتباهی تیک آتش میکند

بر دل شکسته تلخی دوران نمیرسد / دندان از آن شکسته خندان نمیرسد
آنانکه یکدل اند ز آفات ایمن اند / هرگز شکست بر صف مژگان نمیرسد

بر گمان ترک خونخواری که خنجر میزند / از برای خنجرش مرغ دلم پر میزند
نامه بر با دیده پر خون از آن کو آمده است / خامه از آن ظالم خونخوار سر غم میزند

آنکه پیوسته بدل شور قیامت دارد / کمری تنگتر از شیشه ساعت دارد
میکند از وطن خویش آواره مرا / دیده ام گردش چشمی که غرابت دارد

بر گمران ترک خونخواری که خنجر میزند / از برای خنجرش مرغ دلم پر میزند
نامه بر با دیده پر خون از آن کو آمده است / خامه را آن ظالم خونخوار سر غم میزند

دگر عزم سفر امروز آن نامهربان دارد / اگر از جا رود هر عضو چشمم جای آن دارد
کدامین مرغ دل را در هوا خواهد حشمت / که از مژگان بر گردیده تیری در کمان دارد

هر که دل کندن دمی از جان تصور میکند / درد دوری کردن جانان تصور میکند
میکند نادان تبعیت از صحبت اهل کمال / طفل مکتب خانه را زندان تصور میکند

نه تنها میتوان ام دل میکند زرد / تنم چون شمع محفل میکند زرد
قبای تو نه داری باید دارد / که در سر تو به آتش دل میکند زرد

شوقم چو نامه را به کبوتر حواله کرد
نی شد قلم بدستم و نی نامه ناله کرد

آماده رسیدن یار آن که پیش باش
گر خط عنبرین به رخ آن ماه هاله کرد

نمیگویم که داغ عشقش در دلم یکدم نمیماند
نه قدر آنکه جا بی گرم سازد هم نمیماند

ز بیم سر شدن چندان دلم بر خویش میلرزد
که در زخم دل بیطاقتم مرهم نمیماند

گر ناله پیش تو یکسر مو کوتهی کند
چون لاله دل ز بیم قفا تهی کند

از رد بعالمی نه تکیه گاه
اما برای آنکه کسی گه گهی کند

دل از دستم گهی از صلح و گه از جنگ میگیرد
تنی دارم که دل از من بصد نیرنگ میگیرد

گرفتم شیوه‌های نازنین حرام
که دست کوته من از حنا چون رنگ میگیرد

تا تواند

تا تواند خون ما آب دم خنجر شود
حیف باشد آب و رنگ جسم غم پرور شود

از کسی در گریه کردن وا نمیمانم هنوز
آنقدر خون جگر دارم که چشمی تر شود

عارضش از باده گلرنگ چون گل میکند
مرغ دل در سینه‌ام آواز بلبل میکند

آه دود دردمندان با کسی گر میکند
آنچه با من پیچ و تاب زلف و کاکل میکند

بی تو خون دلم از دیده گریبان گل کرد
در شستم آنچه دل از غم هجران گل کرد

شانه آتش داد و نشان دل گم گشته ما
آخر این غنچه در آن زلف پریشان گل کرد

مکن منع دلم دور از تو گر بیتاب میگردد
که در آیینه آب از بو در شب سیماب میگردد

من مشتاب ای حریفان آفتابی در نظر دارم
که بیتابانه بر گرد سرم مهتاب میگردد

آشنا گل تو چون ای گل و بو بستند · آنقدر محو تو گردید که رنگش تو بست
کی شود رام کسی چشم تو گزیدن من · وحشتی کرد نگاهش که رم آهو شد

یاد ایامی که ساغر با تو میخواران زدند · حلقه بر گرد رخت چون خط گلزار زدند
هر کسی نزد روز قلم بوسه برد دست تو · از سر جان بر کندن شستم نقش ایار زخم

چو من کی درس عشقت را دل ناشاد میداند · کجا شاگرد در معنی به از استاد میداند
بجز شاعر نمی‌فهمد تلاش شعر شاعر را · زبان تیشه را فرهاد میداند

هلاک آن دلی گردم که مرغ ساغمی دارد · اسیران کسی گردم که خشم بر لمی دارد
درستی میکند بقدر صاحب قدر دارم · طلا را چرب نرم میها غونز عالی دارد

غنچه

غنچه ما در جهان گل بر مراد ما نشد · تنگ بود از بسکه این صحرا دل ما وا نشد
غنچه با تصویر این یکتا نگی هرگز نکرد · دل تمام عمر از ما بود با ما وا نشد

غیر علی را نبی بپای ندارد · اوست امام بحق خفای ندارد
نفی خلافت در خلافت حیدر · باده خم غدیر لای ندارد

از دیدن تو آینه سیماب میشود · حق با دل منست که بیتاب میشود
همچون حباب جای تو خالیست در دلم · رحمی بکن بیا که دلم آب میشود

نگه گرم تا آینه رو نتوان کرد · گل این باغ نرنگیست که بو نتوان کرد
آنقدر ها ز فراق تو خود نالیدم · کز تن زار مرا فرق ز مو نتوان کرد

تا توانم مدتی شد کم بجایی میروم — سنگ چشم کاهی سر بپای سر بپای می شود

گر نه دردت کرد حرفش کوه هجران من — اینقدر بر جوشش تن ای نامه پیچیده می شود

بخت ما کو تا شود بیدار از خواب گران — تا شب ما صبح گردد روزگاری میشود

بخاک تیره مراد عوض شاند فلک — بدور چشم تو گر سر بکامرانی کرد

هر گاه شیخ را می سرشار میرسد — فصل شکوفه ریزی دستار میرسد

هر که گوید گرمی زبان دارد — سخنش آب در دهان دارد

آنکه خالص مسکن شد آخر مرا خوردم — کاش منم و خنجری بر من تغافل میزند

گر نیست گل که گلزار تو محبوب شناسد — امروز کسی کو که بد از خوب شناسد

ای که کف در عیش دنیا میزنی برگیر — چون ورق گشت ز دستت پشیمان گزید

نیست نسبت ابر را هر جا که ما میخوریم — آسمان در پرده با ما مهربانی میکند

کف های کرم گرچه بظاهر خجل است — نیک چون بنگری ابر بکف باران دارد

مانند نگین آهن بیند ز ایران — خوش بخت اگر نقش کسی بد بنشیند

از زمین یکدانه روزی بکام ما رسید — رزق را چون آسیا از عالم بالا رسید

ماه من از حیا رخش بسکه باب و تاب شد / شهره چو شب عارضش نجم انتخاب شد

چنان جانم در آتش تو سنگ این جهانم اعزاز / که هر کس بیند کو نمیکند این جهت یک کار

باغبان بر گلستان بلبلی را گشته اند / دسته گل را سینه نم کسی بر آن میسکنند

نمایان سر کجان با یک جرس بکم شد / طلسمی بهای مرغ دل میرود از کم شد

خدمت آینه برداری او رود داد است / هر که دارد دل صیقل زده چون باشد

سر کی سبزی کز رستند بهم اهل سخن / تیر نیست که بال و پر طوطی باشد

بهر

بهر تحصیل تکبر خوب جمالیست شیخ / روز روشن از خرد ماغی با عینک جنگ شد

نور چراغ چو دل و دیده من مسکن شد / همچو عینک دو جهان بر نظرم روشن شد

همچو عینک بجهان جیا فدلان یار همسند / هر همسایه دیوار دیدبوار همسند

چون تار سبحه جان تنم از زمان رسید / گر خاک کربلا تن زارم بجان رسید

چو تار سبحه گدازم تن زارم جدا افتد / کدام تار دیگر بخاک کربلا افتد

روز سر کز نمیشود شب هجر / صبح صادق دروغ میگوید

امشب در انتظار تو چشمم سفید من — چندان سفید گشت که زاهد نماز کرد

ظاهر و باطن من با تو ز بس بود یکی — تا دلم ریزد از بهر تو رنگم ریزد

سجاده در وداع گرانمایه‌ام ز شوق — گر وصل ترا باده بکوشم برساند

نقاش چون شمایل آن ماه میکشید — نوبت بزلف او چو رسید آه میکشید

گشته ز بس دمید سفید برا هیت — جاده چو شاخ شکوفه در نظرم

دست از کمر زدن تنگ نمیکشد — دستش اگر بریده شود بهلم مشود

ز تاثیر نگاه چشم او بیمارم — بمن آب و هوای وصل کارو بان نمسازد

گردنکشی چو دید بجایی نمیرسد — شمع از فروتنی سر خود را بپا رساند

حرف حق را چو مقری تسبیح — ذکر با ما نمیکند ز ابد

هر کجا دیدم بچشم خویشتن برداشتم — همچو عینک بار هر کس بر زمین افتاده بود

بسکه از پیران جاهل دیده‌ام دیدنی — همچو عینک قامت خم بر دماغم مسخورد

موج اشکم گر چنین از چشم گریان میرسد — نا ام بیمنت قاصد بجانان میرسد

زحمت آن لب نازک نتوانم دادن
نامه میکنم انشا که تو نتوانی خواند

چه شتابست همی یار که تعظیم کنم
بنشین آنقدر آخر که کسی برخیزد

نور حق را چو دل و دیده من مسکن شد
همچو عینک دو جهان در نظرم روشن شد

در گلشنی که بند قبا بتو وا شود
چندین هزار زیر اهن گل قبا شود

هر نفس زحمت و غیبت جا ستد را
خدا شش غم و دیدار زندگی دارد

نه مشک را بود این بو نه گل را این رنگ نکهت
بدیدست او زکجا یارب این خانه ادام

دل

دل بر خون ما سفینه رنگین شد است
بازی گرد لب یار و به دندان زد و برد

کسی نماند که مدهوش آن دو چشم نشد
با این دو ساغر عالمی زپا افتاد

دلم از کاوکاو خواهشی شد چراغ آخر
رسانیدم بنای خانه خود را به آتش آخر

زبر خاک خواهد کرد لعل بی بها ما را
کم از خورشید تابان نیست مهر گوهر ما آخر

نیفتادم بفکر بوسه‌ام نگذاشت در خم
ندانستم کجا بد دوست شیرین‌تر از سراب آخر

برنگ موج سرگشته دم از مصرع ابداستم
که در بحر خواهیم گفت نوح جان حساب آخر

ز جوشش گریه خواهد کرد گل را از تو سیراب
چو نیلوفر دل صد پاره از چشم پرآب آخر

در گلشنی که بی‌تو گذر میکند بهار
از هر چه هست قطع نظر میکند بهار

ساقی بیا که فصل خزان رو بدر میرسد ... ای می تو مسیح برس که سفر میکند بهار

گردید دامن چمن از باد شد بلند
یعنی که بیتو خاک بسر میکند بهار

سیاه غمزه ازد بخر تو شاد گرد ... تو شاه حسنی و باید تیر اشنا گرد
رسانده بلبل از رنگ نگاه جان مرا ... جه گو تهمت بلاکت شوم نگاه دگر

چون خط سبز تو غارت گرد مه بهار ... همچو رخسار تو خورشید حسرت بهار
تا می از شیشه به پیمانه رسد سر گرم خود ... بسکه از شور رخ تو نم نمکین است بهار

ملمذه است ز شرح شوقم قد طومار اگر ... زحمت بال کبوتر میدهم بار دگر
جلوه منما کسی را با خرام خود مسنج ... کبک رفتار دگر دارد و تو رفتار دگر

چون

چون سبو از باده دمیدست تمام را ... ساقیا افتاده ام در چیزی و دستم را بگیر
عیب سینه ایم گر فتن را گر جان جو کنیم ... گر ز پا افتاده کو مدکه دستم را بگیر

تا تو می آیی مرا از خود رفته ام ... عمر من گر خواهی آمد زود تر

بلبل تازه بدام آمده ام ای صیاد ... تا قفس گیرم و سه روزی بگلستانم بر

جو شاخ گلم من نوگل ای نگار ... تو ای غنچه زمینی و من مستو خوار

رنگ چسپان شده ما ز رنگ خوب یار امروز ... شنیده است کسی را که بدین رنگ امروز
عمر گویا شنیده تو افزون گردد ... که نه در راک کم گردد و نه در رنگ امروز

همچو گل بر جگر از دست غمش چاک انداز / خویش را بر سر راهش به رو بر خاک انداز
سر خود را به فلک گر نرسانی باری / همچو خورشید کلاهی به سر افلاک انداز
شبنم آن است که در آینه پژمرده شود / گل بود عکس تو در دیده نمناک انداز
ای که انگشتر زنهار ز من میخواهی / سر خود گیر و در آن حلقه فتراک انداز
خالص از بهر خدا یاد مبین چند مرا / همچو آیینه بخوبان نظر پاک انداز

خطت دمید و بکامت لب پیاله هنوز / عروس حسن تو در خانه حیاست هنوز
هنوز دل بجگر گوشه تنت رو ندهد / دل است آنکه بر آنکه قباست هنوز
ز صد گلشن نشکفته است یک گل آرزو / چه شد که خط بدر آورده باصفاست هنوز
نگرفته خال را خط جانانه ام هنوز / این مور با خبر نشد از دانه ام هنوز

بتکلیف توبه ام مکن ای زاهد این قدر / خاکم نگشته است گل خم میخانه ام هنوز

چشم مست تو همان بر سر ناز است هنوز / نگهت صاحب من بنده نواز است هنوز
آه کز زلف رسای تو چنین معلوم است / که شب هجر تو ای شوخ دراز است هنوز
سر معشوقی ما و ز دنت بیرون است / کاکلت مایه صد زلف ایاز است هنوز
رفتم از خویش و ابروی تو دل را دادم / صید در پنجه چنگل باز است هنوز
ساز غم خالص اگر رود و تن قانون حالی / نغمه شوق تو آهنگ نواز است هنوز

بکه پیاله و کاسه شیر انداز / صفای میکده خواهی گلی بر آب انداز
علاج معصیت خویش کن ز مهر علی / چو ابر دامن تر را بر آفتاب انداز
تسبیح را ز بسکه زهد خشک روی گردانیست / دانه تسبیح اگر کارد شود مسواکی

شوخ چشمیها ز طبعم رفت پیری تیز کرد | قامتم خم گشت و چون عینک نظربازیم نیز

من عاشق رخسار تو ای گل شده‌ام | گل دیده‌ام امروز که بلبل شده‌ام

کسی پیام تو زاهد دگر نمی فهمد | ز اشک خویش عبث دانه در [illegible] مریز

هر کار را حواله بوقتی نموده‌اند | دستور نیست وسمه پی چون [illegible]

دلبری برگزیده‌ام که مپرس | خود فروشی خریده‌ام که مپرس
دور از آن کو چو مرغ قبله‌نما | آنقدر ها طپیده‌ام که مپرس
دهنی دیده‌ام که هیچ مگو | سخنی زان شنیده‌ام که مپرس

بگیرم

کیستم من بی تو جانا جسم بیجان بود و بس | میپرد گاهی زبانم تا نام جانانی و بس
بسکه هر خاری ز دستم پاره دامن گرفت | مانده است از جامه‌ام بر تن گریبانی و بس
جز بحرف حق نمیگردد زبانم آشنا | خوانده‌ام در این دبستان درس قرآنی و بس

میتوان آشفته حالم از پریشانی و بس | بیدماغ غم چنانکی از حسن پیشانی و بس
تا مرا پیراهن از خاک در مقصود بود | جامه دیگر نپوشیدم ز عریانی بتن
سرمه دارد چشم من در چشم بینا از غبار | قدر خاک اصفهان از اصفهانی

نیست غیر از شعله جانسوز دل آرام | در قفس مرغی که دارم مرغ زرین است و بس

خم ابروی تو تا داده نشان آتش | ماه نو گشته ز خمیازه کشان [illegible]

بغلم وانشود تا تو نیایی ببغل / بیتو هرگز نکنم جلوه کمان آغوش

عاشق از ذوق بهم آغوشی او بیخود بغل / آنچه بالید بخود کرد زبان آغوش

ای بقربان بغل آمدنت عمر کنار / ای نگه دیگر تنگ تو جان آغوش

میتوانی که پر از گل کنی آغوش مرا / تو که وا کرده امروز دکان آغوش

فرق از هاله کش آغوش مه افکنده ز بدر / چو نتوانی ماه در ای میان آغوش

ای غزل خالصم از فیض بزرگی که گفت
شده لبریز ز خمیازه و همان آغوش

دارم بدست تازه گلی غنچه وار خویش / فارغ شدم ز کشمکش روزگار خویش

با آنکه همچو شانه سراپا شکسته ام / عاجز نگشته ام سر موی ز کار خویش

دانی که خلق عقده بر و زمره میکنند / یک لحظه گر شبی بکشی انتظار خویش

خار رهم بطالع ما خار راه ماست / هرگز ندیده ام گلی در کنار خویش

هرگز زبیکسی

هرگز زبیکسی بکسی سر نمیخورم / گاهی نگه دردانه کردم دوچار خویش

خالص مرا ز شعر زلالی چه احتیاج
تر میکنیم لب از سخن آبدار خویش

دایم بپای شاه و گدا او فتاده ایم / چون جاده فرش راه سوار و پیاده ایم

چون شمع راه عشق بشرطی نمیرویم / کشتی چو کرم فیتن این ره نهاده ایم

زاهل صفا کدورت بصورتی که نیست / سرجوش صحبتی اگر نشوی درد باده ایم

بگذر ز سایه چو بسر خود را بروی کار / زنهار همچو آینه بر کار و ساده ایم

از بس دو دست دامن افتادگی بگیر / کو مکتب ز عمر تو باقی چو جاده ایم

فرزندی کمال بما ارث از جنون / چون طفل ذره کو شمه خورشید زاده ایم

تا هر که هست رو بتو آرد چو آینه
در عهد کی به هر که رسی رو گشاده ایم

افتد از باده گران فلک اطلس دوش / حلقه بندگی کیست که گرداند گوش

ز دل خود نشده تازه چو داغ لاله / یک چراغ غفلت در میخانه نواهم خاموش

شد را موی سیاه کوش سفید اول عمر / پنبه غفلت من زود برآمد از گوش

خالص از شوق هم آغوشی او همچو هلال / آنچه بالید بجز دگر زبان آغوش

چون شوم اشک فشان بلبل تو رحیم بر خویش / بجز شرمنده شو و از خود و از گوهر دوش

شسته ام دست طلب از عرق بیتابی / میخورم آب چو شمشیر من از جوهر خویش

یافت از دولت حسن شهر پرواز دگر / نامه بر بست چو مکتوب فرا بر پر خویش

آب گشتیم ز نا داری خود همچو حباب / خجلت از بسکه کشیدیم ز غار رنگ خویش

ز شوق خط تو ماه بیقرینه خویش / چمن ز سرو الف میکشد به سینه خویش

بزم

ز بیم آنکه مبادا صدا بلند شود / ز سنگ شیشه شکستیم آبگینه خویش

خیال خلق مرا دست ظلم کوتاه است / که سنگ هم نتوانم زدن به سینه خویش

اسیر دوم دار القرار تصویرم / که پا برون نگذارند از مدینه خویش

ز ساقی بگذر ای دل پا مکش از کوی پیر بیش / که من هم دست میشویم کنون از آنکه بر پیش

دل سنگی که پنهان بوالهوس از گل جان دارد / چو لوح قبر خواهد ماند آخر بر سر گور

نیامد از غرور حسن بر گرد رخش تنگم / نگر آیینه سان گیرم در آغوش خود از دورش

بکام دولت دنیای شیرین کار و ناحق کش / گوارا نیست چون نقل کباب شد چو بادامش

مراد خاک و خون غلطاند صیادی که از چشمش / بمرغان هوا از دور چشمک میزند دامش

بنازم دستگاه کار مجنون ستمکش را / که از ژولیدن مو میشود بر سر سراجامش

زاهد تو دارد و جرم کم و کرده‌های خویش — من دارم و گناه زیاد و خدای خویش

از بسکه در فراق تو خاموش بوده‌ام — آید غریب بی تو بگوشم صدای خویش

یک طفل اشک را ابد و عالم همه شد — دارم تعلقی بجگر گوشهای خویش

ترجیح بیدادی مده هیچ اهل دردها باش — گر نباشد سرخ چون گل عارض زرد نباش

سایه از سر اهی دم برابر شد بخاک — آبرو گر بایدت زنهار تنها گرد باش

نیست حاصل جز زیان از شعله تحصیل شمع را — گرمی از سر گرمی هستی از دود باش

الف بر سینه از بس گشت از عکس مرکانش — بکف آیینه کرد و شانه زلف پریشانش

گشادی تصیب تیر انداز ابرو کمان دارد — گره دل چون رسد وا میشود چون غنچه پیکانش

نونهش

نه تنها داغ بر دل میکذارد لاله از رویش — حصاری کشته ماه چاره ده و بالا دستش

دلم در وادی منخوانند آور اگر به یار — گشاد و خار از پای من بالا از دستش

قد دیده ز آیینه بمن کرد نگاهی — یعنی تو هم ای عاشق صادق نگران باش

وادی اگرت من نه نشیند زس عجب — میراه مباش و برو از راه نشان باش

ز خون تا حقم ار نکف خاکی نیست — کتا بروز قیامت نمیرود ز نکش

وادی اگرت هست نه نشیند تیس ز عجب — میراه مباش و برو از راه نشان باش

گویند صبح در شب هجران نمیدمد — من دیده‌ام و دیده چشم سفید خویش

بوضع خود بر بس ای من زه کرده کام هی — سری بخانه خود چون کمان حلقه بکش

از یار ما دمیده بهم خوانده و گل نکرد — حرفی تغیر سوختن از نامه ام چو شمع

۴۶

خیال طره‌ات بس که بعالم گرفته تنگ
گردیده است جزو بدن جام جم شمع

سودای بهار خط او در سر باغ
سرسبز و بغیر گل آتشین داغ

نقص تو است جام تهی داد ای چراغ
ما را و گرنه سیر شد از بوی می دماغ

از بس فروغ شمع کرم تیره گشت
سایل بعصر باز کسی نطلبد چراغ

یار با ما گاه در صلح است گه در جنگ حیف
این گل رعنا نمیگردد بما یکرنگ حیف

از صفا انداخت آخر و سلمه بر روی ترا
جوهر این تیغ پنهان ماند در زیر زنگ حیف

دشمنم شد آشتی کردی چه ای حیف حیف
دوستی افسوس افسوس آشنایی حیف حیف

مرثکن

شر سکظرفی کم دارد چشم برد کسی
جام جم را کرده کشکول گدایی حیف حیف

تا گشودم چشم بر روی تو از کم طالعی
کرد چون مژگان نگاهم نارسایی حیف حیف

رشته را از تار گردی سوختی پروانه را
میکشی ای شمع کار از ماجرایی حیف حیف

همچو بیماری که حرفش بر زبان ماند ز ضعف
مانده بر لب ناله‌ام از بینوایی حیف حیف

خود بجا خالص وعده کردی بوسه جان سپاری
از نوای آداب دان این بیوفایی حیف حیف

زخمی که کرده روی ترا لاله زار رنگ
بر برگ گل کم ریخته طرح بهار رنگ

خط نیست اینکه بر اطراف عارضت
برگ گلت کبود شده از فشار رنگ

من از صبح گشتم مشت و ما بهتان شده
از بسکه با حنیم من و او قمار رنگ

تا بر رسید رنگی و بوی تو بما
میرفت کاش غنچه صفت اعتبار رنگ

خالص نگار بعل ترا نیست احتیاج
تا هست از نوای تغزل امیدوار رنگ

ز رشک تر زه‌ات میکند خدر رگ سنگ ‌ ‌ ز زهر چشم تو بیچد بیکدگر رگ سنگ
اگر بسختی دنیای دون کنی عادت ‌ ‌ بجای رشتهٔ توان بر کمر زنی سنگ
چگونه من نگذارم که همچو رشتهٔ شمع ‌ ‌ ز خوی گرم تو گردیده شعله در رگ سنگ

زبیم نشتر مژگان کج خان خالص
شده نهان بدل سنگ چون شرر رگ سنگ

از خجالت دو دیده زخم توای خدنگ ‌ ‌ تا کمر در خون نشستم زخمت از بسکه رنگ
پوششی بهتر ز عریان نباشد در جهان ‌ ‌ نیست این پیراهن چسبان بهیچ اندام تنگ
میکشد در عین راحت طالب دنیا تعب ‌ ‌ همچو غواصی که در دریا خورد بر پشت سنگ
کی تواند در گهر گردید جز آب گهر ‌ ‌ نیست جای جلوهٔ غیر تو در دلهای تنگ

سر بسر سختیست دنیا دل نمی بندی برو
کی بر آید کشتیت سالم ازین دریای سنگ

نالهٔ

نالهٔ عاشق کجا چون برگ مینا مدحباب سنگ ‌ ‌ در دل سخت تو اش پیوسته آمد با سنگ
از ورود سینهٔ من دل صدایی میشد ‌ ‌ هر کجا آید کسی را زاشنایان با تجسنگ
دل چو شد بیرحم سختی میکشد از روزگار ‌ ‌ میزند سنگین دلیها شیشهٔ ما را بسنگ
میخورند ای محتسب می از غم شیخ تو ‌ ‌ گر تو بر گردی ازین میخوردن سرها بسنگ
در مکافات کسان خندی بر شیشه‌های خلق ‌ ‌ خواهد آمد پای ما امروز یا فردا بسنگ
کار غفلت پیشگان آخر بسختی میکشد ‌ ‌ غیبت مکن کور را خالص نیاید پا بسنگ

میفزاید در نظرها اعتبار جوش را ‌ ‌ همچو عینک وا نماید هیچ خورد آنرا بزرگ

هنگام نقش خانه‌ای جز بی لاله رنگ ‌ ‌ صورتگر تر اکل ما شد ساله رنگ
آمد و رفت نفس بر مرز نبی کشت ما ‌ ‌ کرده عینک برد ما غم کار در آسیا تنگ

دارم دلی از دست تو چون گل پریشان در بغل
چشمی و از خار رهش صد گونه مژگان در بغل

چون شمع تا خنجر بکف از شعله خود دیده‌ام
دارد دلم چون غنچه صد خم نمایان در بغل

او کمانی را که من بر زخمش مرهم
دارد دلم از تیر او چون سینه پیکان در بغل

هرگه که گیرم در بغل آن شوخ را دل گویدم
گیرد چو چشم خاکی ام بین چون شده حیران در بغل

او عکس رو من آینه‌ام دارم دل روشن
کو را کسی هرگز چو من بگرفته حیران در بغل

چشم مجنون روشن کی دامی فرود آمد گردد
دارم دلی چون توتیا از سنگ طفلان در بغل

در عشق تن دل در طپش خاموش جان مضطر
بگرفته او را کس چو من هرگز بسامان در بغل

روی زمین را سر طرف خالص برای دیدنش
گردیده‌ام آئینه سان با چشم حیران در بغل

از ضعف تن بگردم آن هیچ در بغل
هرگز گرفته است کسی مور در بغل

از کاو کاو ناوک مژگان چشم یار
دارم دلی چو خانه زنبور در بغل

وز روی گر عاشقان از دست داده‌ام آن گل
دارد همیشه بر کف تسبیح شبنم بلبل

چون روی سوی گلستان آن بت رنگین نهد
پیشتر از بو باستقبال آید رنگ گل

دیده اشک گوهری دارم
صدف پر ز گوهری دارم

خورده شد استخوان سوخته‌ام
همچو شمشیر جوهری دارم

بسکه از برای ناله دلم
نامه عاشق کبوتری دارم

لخت دل میزند ز آه چو آتش
شمع پروانه محشری دارم

چون دل خالصم ز رخ گل گرد
شعله پرور سمندری دارم

نوبهار آمد که چون گل رنگ و بو پیدا کنم
شبنم اشکی ببارم رنگ و بو پیدا کنم

موسم مستی است کو بلبل که در سیر گلشنی
او بیاید غنچه گل من سبو پیدا کنم

تا توانی با هم آغوش من ای هجران مکن
چینی فغفوریم حیف است مو پیدا کنیم

دولت بی سعی و کوشش بی نشاط آرد ترا
آرزو دارم ترا بی جستجو پیدا کنیم

عرض مطلب با تو کار صحبت دیوار نیست
گو زبان گیریم که راه گفتگو پیدا کنیم

نقش تو صورت ندارد بیش ازین بیرون نیا
میکنیم آیینه خود را بلکه رو پیدا کنیم

در دل ارباب دنیا کشته‌ایم تخم هوای
در شب تاریک میکوشیم که مو پیدا کنیم

در سراغ شعلهٔ خود را به آتش میزنیم
میرویم خوی ترا ای تندخو پیدا کنیم

خشت خم را دفتر علم فلاطون میکنیم
گرد این میخانه دستی چون سبو پیدا کنیم

هیچ مضمونی بمن در باب غزل نارسیده نیست
هرچه میخواهد دلت حالا بگو پیدا کنیم

موسم گل شد که ترک با صفا پیدا کنیم
هم ز تخم گل بهم رو هم ز خار ما بدیم

قطره نیسانیم و در جستجوی گوهریم
میکنیم گم خویشتن را تا ترا پیدا کنیم

از شکن

از شکست دانه بگذارم صدا گردد بلند
گر ز سنگ سرمه بانگ آسیا پیدا کنیم

آنقدر گردم بگرد خود که سرگرم شوم
گر جنون ورزیم چون آسیا پیدا کنیم

باز میخواهد دلم معشوق عاشق دوستی
برگ کاهیم میرویم تا کهربا پیدا کنیم

غنچه از رشکم برنگ گل پریشان میشود
گر دلی جمعی درین آب و هوا پیدا کنیم

خویشتن را با کسی میباید کردن عوض
همچو خود از خویشتن نزدیکی کجا پیدا کنیم

تا که در قید خودم هر جا که باشم بیکسم
گر شوم بیگانه از خود آشنا پیدا کنیم

آرزو دارم که در بزم نوای ساقیی
همچو ساغر در کنار رشته جا پیدا کنیم

چون برآیم از خود و گیر غریبی ام بخود
نسخه خود گم میکنیم خود را چرا پیدا کنیم

چین ابروی طبیبان موج زهر است ترا
چون ز درد خود بجان آییم دوا پیدا کنیم

میرویم تا در گلستان از خدا خواهیم ترا
برگ گل گیریم بکف دست دعا پیدا کنیم

گر شرر باید شدن ای شعله خواهیم شدن
در دل سنگ تو میخواهیم که جا پیدا کنیم

عالمی خالص نمیکرد و حریف اشغول — تا کجا روز سخن نام خدا ایند کنیم

در حصار شهر کی من پا بدامان میکشم — گرد باد م حلقه بر گوش بیابان میکشم
میکشم چون بر رخش نظاره از مژگان خویش — خار میدارم و طرح گلستان میکشم
همچو آن موی سیاهی کو شود آخر سفید — آخر از هندوستان خود را بایران میکشم
ذوق سودای مرا سر بر جو گل افتاده است — چاک را چون دامن از دوش گریبان میکشم
تا شود خالص بچشم خاک راهش آشنا — خارهای خویش را از نوک مژگان میکشم

در قید خودی اند دل دیوانه خویشم — افتاده درین دام من از دانه خویشم
کو چک دلیم کو سر دریای بزرگست — من عاشق این حرف بزرگانه خویشم
مانند کمان نیست چو من خانه بدوشی — عمریست که سرگردم و در خانه خویشم

از دولت

از دولت دل در حکم راه تماشاست — من خانه خراب دل دیوانه خویشم
از قید خودی پای بزنجیر خونم — از من بگریزید که دیوانه خویشم
خاموشیم آسوده ز حرف دگران ساخت — چون غنچه بخواب خوش از افسانه خویشم
خالص نه چه بر گرد سر خویش نگردم — شمع شب تار خود و پروانه خویشم

که در بتکده در محشر ز حرم خویشتن دارم — چو شمع کشته در فانوس حسن بیکسی دارم
تمام عمر رزق خویش را با خویشتن دارم — چو گندم قسمت نانی که دارم در دهن دارم
ز وصف سبزه خطی تبی آید بهار — زبان سبز تر از بال طوطی در دهن دارم
چو گل آب و هوای غربتم هرگز نمیسازد — اگر بر چهره رنگی دارم از خاک وطن دارم
ز شوق حضت بوسی که خواهد غنچه اش دادن — ز رنگ گل دلی در سینه لبریز سخن دارم
تنم در پیرهن چون شمع در فانوس میسوزد — از آن عشقی که پنهان از تو ای گل پیرهن دارم

کهی افتم کهی خیزم کهی گریم کهی خندم — نمیدانم چه حالت اینکه از هجر تو من دارم

مرا میباید ای خالص بایران رفت همچو سیم
بیاران صفاهان این غزل را ارمغان دارم

نرسیده روز من بدانم شام تارم گسستم — ناخوشم بسیار یارب روزگارم گسستم

نقش پایم دیده امیدوارم گسستم — چشم شوقم فرش راه انتظارم گسستم

صید زخمی جسته از هم بهر قید مسدودم — تا خدا داند درین صحرا شکارم گسستم

در بنا هم موری از آسیب این کس ام نشد — خط پرکارم نمیدانم حصارم گسستم

خوش بسامان مطیعم در خم خود اختیار — ساغر سرشار دست رعشه دارم گسستم

با همه بیغرتی دارم کمال اعتبار — دل نشینم بر نمیدانم غبارم بستم

رفتنی از خویش میخواهم در آغوش کنار — چون بخود آیم نمیدانم در کنارم گسستم

من چه دارم که خاک لاله از بیداد گشت — لاله میداند که من هم داغدارم بشکستم

مو بو علیم

مو بو علیم شود مژگان چشم عیب جو — خاطرم جمع است میدانم که کارم گسستم

آشنا بسیار می‌ایم بخشم چون رسن — حیرتی دارم که گرد رهگذارم گسستم

اختیار طاقتم در دست حیف است سر — شعله شمعم نمیدانم شرارم گسستم

رحم می‌اید بحالم هر که می‌بیند مرا — طفل اشک گریه بی اختیارم بستم

نه سر و دیوار نه پای گلم دارد قبول — من درین گلشن نمیدانم که خارم گسستم

حیرتی دارم که خالص با همه سر چون حباب
چشم حیرانم و گر آیینه دارم گسستم

نیست زیر بار تعمیر کسی ویرانه‌ام — محو داغ لاله‌ای شفقت خانه‌ام

برق را از خرمنم دست تصرف کوته است — آتش از خود چون بسنج ریشه گرد دانه‌ام

گرد گردیده بی در طالع خود دیده‌ام — دیده‌ام شمعی که آخر میکند پروانه‌ام

تا دلم گردیده با داغ تو گرم اختلاط — برق خرمن همسایه آتش میشمرد از خانه‌ام

بسکه روشن گشته خاطر گلرخم از روی تو
پرتو خورشید باشد دود شمع خانه‌ام

ز خوی تند خود دایم من دلریش میسوزم
همه از غیر میسوزند و من از خویش میسوزم

نمیترسم گرم صد ره در آتش افکند ظالم
اگر میسوزم از دود دل درویش میسوزم

جراحت دیدهٔ سیر گل بهار این غم
من از هر کس که کم از نار باشد بیش میسوزم

بلاها زلف و کاکل بر سرم آورده‌اند اول
من از این دو چشم شوخ و شمشیرهای سر در پیش میسوزم

من این تلخی که از خود دوستیها دیده‌ام خالص
نمیترسم ز دشمن اینقدر از خویش میسوزم

قطره گوهر ساز چشم اشکبار کیستم
ابر نیسان و تکامم نوبهار کیستم

شعلهٔ سرکش لاله برگم داغدار کیستم
آتش آسا سینه‌ام بیقرار کیستم

خویشتن را بارها در چشم مردم دیده‌ام
غربتی دارم نمیدانم غبار کیستم

بوی گل پرپروازم از موج هوا بستم
من درین گلشن نمیدانم که بار کیستم

همچو آن نقشی که در آیینه عکس خویش بست
ننگ خود هستم نمیدانم که عار کیستم

صحن گلشن عرصهٔ جولانگه دیده است
شبنم برگ گلم گلگون سوار کیستم

گه بمینا باده‌ام دامن گلی گه شمع
من حریف گریهٔ بی‌اختیار کیستم

از دو جانب چشم مردم در نگاهم سرمه‌ای
گرد جولان نگاه طفل نی‌سوار کیستم

از من حیران چه می‌پرسی از کجایی کیستی
شخص تصویرم ندانم از دیار کیستم

نسخهٔ مژگان شناسد قدر خط انتظار
شانه میداند که زلف تابدار کیستم

آب و رنگ صد گلستان شعله از فیض منست
گرچه خارم کمتر از باغ و بهار کیستم

جمله تن زخمم چو گل خاک گلستان کرده‌ام
پای تا سر داغ عشقم لاله‌زار کیستم

روی را از زلف پریشان کرده‌ام تا شسته‌ام
این صبح را از شام غریبان کرده‌ام

بستیم لب ز عشرت دنیا که خنده بود | این عیش را بگریه خندان گذاشتیم
مردیم و کس سراغ دهانش نداده بود | جان را بهیچ بر سر جانان گذاشتیم
مجنون هنوز آهوی صحرا اندیشه بود | روزیکه ما قدم به بیابان گذاشتیم
چون خاک راه جبهه ما نقش پا گرفت | از بسکه سر بپای عزیزان گذاشتیم
دادیم دل بهر که نما گرد دشمنی | آئینه برابر یاران گذاشتیم
احوال دل مپرس که آن خون گرفته را | ما در دیار دوست بگریبان گذاشتیم
از شور درد کور شود چشم داغ ما | یک ذره گر نمک بنمکدان گذاشتیم

خالص ز سنگ دامن طفلان این دیار
مرهم بجیب زخم نمایان گذاشتیم

شکسته دل ز نصیحت‌گران دوری ایم | خراب گشته تعمیر دوستدارانیم
ز قرب مهر چه افزود در ستاره صبح | ازین چه سود که همسایه بزرگانیم

چو شمع

چو شمع میکده نقصی که دیده ایم ز می | شریک گریه بی اختیار مستانیم
خوشیم ازینکه چو گوهر شدیم مردم چشم | همین بس است که در سلک دردمندانیم

بزور یار کمان ابروی من و خالص
بخون نشسته تر از غنچهای پیکانیم

بر گرفته است دلم همنفسی میخواهیم | شکوه دارم و فریادرسی میخواهیم
مرغ بی بال و پرم قوت پروازم نیست | خاطر جمعی و کنج قفسی میخواهیم
تا بکام دل خود در گذریم از مهر کسی | دل خالی ز هوا و هوسی میخواهیم
دلم از مزره درای ز فغان جوش دارد | بهر همصحبتی خود جرسی میخواهیم
نرگس ساقی ما خون دل آشامان نیست | باده میخواهیم و از دست کسی میخواهیم
نگه چشم تو پر دیر بمن می افتد | من مخمور می زود رسی میخواهیم
گو مرا دوست نداری تو ز خواری مگذر | من ترا ای گل بی خار خسی میخواهیم

من از این گلشن بهر گل بگریبان چاکیم | بی گل روی کسی مشت خسی میخواهیم

با غیر درین گلشن و با یار نشستیم | با خار ز گل و با گل بخار نشستیم

یار آشنا شد کسی از صورت دیوار | از ضعف ز بس پشت بدیوار نشستیم

یک مشتری خویش ببازار ندیدیم | بسیار بامید خریدار نشستیم

چون بلبل آزاده رها گشته درین باغ | هر جا که نشستیم و خبردار نشستیم

مانند سپندی که بر آتش بنشیند | با یار نشستیم و چه بسیار نشستیم

یک کس به سیه مستی چشم تو ندیدیم | بسیار درین میکده هشیار نشستیم

مانند غباری که بخاطر بنشیند | بستیم بخود تهمت و با یار نشستیم

از بیکسی امروز ز خود چشم نبودیم | از بهر همین پی بدیوار نشستیم

خالص ز تنک مایگی خویش خجستیم | هر جا که نشستیم بیکبار نشستیم

مینماید گر نمی خون گریم دلها را بهم | از چه راحت اختلاط ساغر و مینا بهم

آمدیم شب بساعت تعیین من نشد | آنکه میگفتند میدادند رهی دلها بهم

با سیه بختان بظلمت گرچه از یک عالمیم | نیست چسپان اختلاط ما چو مژگانها بهم

یاد ایامی که از شوق تو مژگانهای ما | میفشردند از لخت جگر گلها بهم

گر سود قمری اسیر قامت او دور نیست | سخت میمانند سرو آنقدر رعنا بهم

بهر در شور است و گوهر در صدف از سوداست | کی خورد بر هم محبت گر خورد دنیا بهم

دیده بر آب خالص خواب را بیند بخواب | زان جهت هرگز نمی آید لب دریا بهم

بپای خلق عالم کی من آگاهی رفتم | اگر رفتم چو نقش پا بخاک راه می‌رفتم

چو نقش پا ز من از غیرت خواری همی | ز خاک راه میخیزم بخاک راه می‌رفتم

با ین دلبستگی می‌آمد از آن طاق ابرو | که پنداری من از طاق دل آنجا می‌رفتم

اگر افتم ز چشم مردم عالم چه غم دارم | خبر زین نیست در گردیده بدخواه خویش ایم
چو اشک شمع بر روی گل بستر سحر پاشد | برونی از منغلطم بجایی کو همی رفتم
بنحوی ناتوانی خار راهم شد که در کویش | ز ضعف تن نه بر نقش قدم در راه می افتم

مگر بادم بسوی او برد ورنه تو پنداری
برای او خالص چو برگ کاه می افتم

دهان تنگ ترا هر که آرزو کردم | ز خویش رفتم و عمری بجستجو کردم
کشیده‌اند گلاب تمام گلها را | نداشت رنگ وفا هر گلی که بو کردم
ازین زیاده شوی پاره پاره از دل من | هزار زخم ترا بیشتر رفو کردم
کباب کردم اخلاق عدوی من و تو | در آتشم که چرا وصل آرزو کردم
چنان خیال توام کرد گرم خاموشی | که سوختم نفس و سر در گلو کردم
ز نارسایی همت در آتشم که چرا | گلی که داد بدستم زمانه بو کردم

بی کمی کرده ام نیست در جهان خالص | که هر که کرد بدی در عوض نکو کردم

من آن شعله جواله طفلانه میسازم | سمندر مشربم بهر خود آتشخانه میسازم
مرا اینجا نمان کو بی تو سنگین دل نمیداند | که چون آینه از رنگ خشت من بتخانه میسازم
برای گوهر دوستان مشت گل خود را | ز دست تنگم بر آید سبحه صد دانه میسازم
تو امشب ای گل بی خود بیدی شمع محفل شو | که من هم در تلافی خویش را پروانه میسازم
من آن کلفت طبع سازم که آب انگوری | غبار خاطر خود را اگر پیمانه میسازم
ندیدی از برای سنگ طفلان خسته دل مردم | که هر کس مرده می‌ندارد جوانی خانه میسازم
ز پنداری عبث شانه چاک کرده ام خالص | برای طره شمشاد قدی شانه میسازم

آشفته سنبل تو کردم | گرد سر کاکل تو کردم

دیدن ز بندن تو بهید است ... قربان تغافل تو کردم

در فکر که غنچه گشته باز ... گل کرد که بلبل تو کردم

از سلسلات دلی برون نیست ... بردور تسلسل تو کردم

رخسار تو هم گلست و هم شمع ... پروانه و بلبل تو کردم

در وا دن بوس فکر تا چند ... بیتاب تامل تو کردم

حسنت ازرقیب بیشتر شد ... قربان تنزل تو کردم

از خوردن می نرفتی از هوش ... بیهوشش تامل تو کردم

بر خیز و بکش بتیغ نازم ... بر کرد تکاهل تو کردم

بیسی از غیر گیست خالص
حیران تجاهل تو کردم

نخورم جز بپای یار قسم ... گر خورم هر نفس هزار قسم

درد و عالم علیست عقده گشای ... گر خورم هر نفس هزار قسیم

شب از کاکلم پریشان تر ... بسر زلف تابدار قسم

هرچه کردیم سهو بود و خطا ... بغلطهای بیشمار قسم

دلم از خلف وعده ات خجل شد
بسر راه انتظار قسم

دل از برق عارض جانانه سوختم ... خرمن نداشتم که بیم دانه سوختم

مینا کشان مباد رسد یار سنگ دل ... شبها چراغ بر در میخانه سوختم

مانند داغ لاله درین آتشین حصار ... خود را به پیش محرم و بیگانه سوختم

از سرمه نیست سیه مژگان کج نهاد ... دیدم جواب زلف تراشانه سوختم

هر جا فراز سوخته داشتم گمان ... شمعی بیاد تربت پروانه سوختم

بشنو ز آواز آمد آمد او بود در گوشم ... که از سرگشته بختی رفت نقش رو از هوشم

سر آمد گرچه در آغوش سازی عمر من چون گل
نشد یکبار در بر آمد آن نیم قبا تو

ندیدم پیش ما از سرکشی چون در چمن تنها
کشید از قامت خم کشیری در حلقه گوشم

خوش آن روزی که از میخانه چون مینا آیم بیرون
گروی داشتم هر سبو خوش بر دوشم

سخن در سوختن چون شمع دایم بر زبان دارم
ندارم با کسی حرفی که نتوان گفت خاموشم

از آن زمان که به درد تو آشنا شده‌ام
بحق درد که بیگانه از دوا شده‌ام

بچشم خلق جهان عزتم عبث نشود
ز بس شکسته‌ام از درد تو بنا شده‌ام

کدام رتبه ز افتادگیست بالاتر
مدد به غربتم این بس که خاکپا شده‌ام

منکه دایم شکوه از درد جدایی میکنم
دیگر از بهر چه با کس آشنایی میکنم

شکوه از دست تو دارم نی ز جانان الا
کاغذ مکتوب خود را گر جدایی میکنم

لکه گردیدم ز سرگرانی جاده جوار تا
سایه خود را خیال مو میانی میکنم

عارض تازه گلی را نظر انداخته‌ام
آتشی تازه به لخت جگر انداخته‌ام

تا فرو تن شده‌ام کشتی نازم گویا
تیغ بر دوش ترا هم تا سپر انداخته‌ام

پروای موج که دریای تو با همه خیر
طفل اشکی است که من از نظر انداخته‌ام

زود میشوم خشنود از کمی که بختی دارم
همچو گریه طفلان خنده در کمین دارم

بسمت بلندیم هست طالع حکیم
آسمان تصویرم جا به سر زمین دارم

در سرم ز جوش غم موج میزند سودا
من چو چین پیشانی خنده بر جبین دارم

دستی اشهب بر سر زلف سیاهی میزنم
هرچه بادا باد خود را بر بلایی میزنم

تا نه پندارند مردم کز سخن بیگانه‌ام … هر گرا دیدم حریف آشنایی کرده‌ام

ما درین دریا چو ماهی هر روزی روز و شب … با همه پیوست و ماهی در هوای مردم

نیست ایداری پسند دل من گلزار بخندیدم … نمی آید چو گل چون گریه ام ناچار بخندیدم

صدای خنده برق خرمن هستی است عاقل را … اگر خندیدم درین گلشن چو گل بیهوده بخندیدم

قناعت پیشه ام هیچ کم روزی نیندیشیدم … نمیگیرم زکم هرگز نه از بسیار بخندیدم

ندارد اعتباری چون غم و شادی درین گلشن … نمیگریم ز هجر و نه وصل یار بخندیدم

درین باغ خزان پیوسته می بینم غم و شادی … گهی چون تاک میگریم گهی چون نار بخندیدم

چشم آن شوخ بلا نیست که من میدانم … نگهش سحر نما نیست که من میدانم

هیچکس صاف دلان را نشناسد چون من … خانه آینه جا نیست که من میدانم

خون

خون عشاق حلال است که او میداند … قابل آن کف پا نیست که من میدانم

پای تا سر چو کمان انقدر آغوش شدم … که بسم آغوش توای سرو قبا پوش شدم

چون توانم که ز یاد تو فراموش شوم … منکه از خاطر خود هم فراموش شدم

منم آن غنچه دهر که از قامت خم … فصل گرمای جوانی دوتهی پوش شدم

گر درین گلشن بداغی دسترس پیدا کنم … کار خود گر شکوه از دست کسی پیدا کنم

همچو گل خاموش درنجمن آن بی نسبت … میروم فریاد اگر فریاد رس پیدا کنم

خواهم ز فلک هیچ مگیر کام برارم … دل کنده ام از هر چه که مگر نام برارم

آرم بکف از زلف تو سر رشته راهی … دودی ز چراغ دل خود کام برارم

ما بخمیازه چو گل چارهٔ جمعیت کنیم
کهنه تا زخم دل ما نشود تازه کنیم
ای تبسم ای نمکین لب که بخواب آمده
اینقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم

مرا بگذار گر حال دل محزون خبر گردم
که از آتش افسرده همکن در بدر گردم
شراری خرمنم را سوخت میگویند در کوه حسرت
بیا ای بی‌مروت گر دل سنگت خبر گردم

خاموش میشود بدر بس میخوانیم
در وقت بوسه نیز زبان در دهان لبیم
تهمت بمن برو که بوسیده‌ام ترا
باشد خبر هزار زبان ما چرا لبیم

نگو که بوالهوسم تاب انتظار ندارم
سپند آتش شوقم از آن قرار ندارم
نظر بآینه بسیار سینه صافترم
اگرچه خاک رهم از کسی غبار ندارم

در نوای من اثر ضعیف اقبالم
گر بدست سلیمان گذرانیم پامالم
از پریشانی کماز زلف تو خواهم رستن حتی
پریشان میشود هر لحظه احوالم چو احوالم

نامه بر بسته‌ام و از آن شا میکنم
نامه بر پا از درون مضطرب اسکنم
بوالهوس گر زبان بدم شد میشوم ای سنگدل
میکنم کاری که آخر در دلت جا میکنم

اینقدر بهم بیاز با صبا میخواهم
که بگوشت برساند که ترا میخواهم
اشک افتاده ز چشم شوم از نرخ بخت
طفل گم کرده ره بستم ره خانه نمیخواهم

ز غم سر شب سحر بوی میزدارم
شمع داند که چه بر رو تو در سر دارم
سازی پروانه ز خود داماد کن امروز که من
نامه وقت تو ای بال کبوتر دارم

از آتش فراق تو بر خاسته‌ام	همچون سپند خاسته‌ام تا نشسته‌ام
تنها نیم بسعی کسی رسیده تا کجا	با آینه نشسته و تنها نشسته‌ام
گریه چون شمع است در نظر دارم که باز	سینه و داغ دل خود را کف دریا کنم
در تمام عمر همچون بید مجنون لحظه	پیش پا دیدن مرا نگذاشت سر بالا کنم
من نگویم سرو این آب و گلم	اینقدر دانم که پیر بی حاصلم
خانهٔ آئینه هستم کم مردم	خیلکی در آشنائی کاهلم
دیگر بهار شد که بکوه و کمر شویم	با لاله هم پیاله خون جگر شویم
ای مدعی ز صحبت ما احتراز کن	تلخیم در فراق تو گر نیشکر شویم

برنگ

برنگ دزد حنا گرچه دستگیر شدیم	هزار شکر که بر دست خود اسیر شدیم
به بلبلان چمن سیر گلشن ارزانی	که ما بحلقهٔ زلف کسی اسیر شدیم
صد شکر بی نیاز چو گل از رفو شدیم	هر گاه شد جراحت ما تازه بو شدیم
مرهم شدیم و زخم شدیم و رفو شدیم	هر صورتی که فرض توان کرد او شدیم
حیف و هزار حیف که از غایت احتیاج	وقتی خبر شدیم که بی آبرو شدیم
من سایهٔ آن بهانه جویم	گر نیک و گر بدیم از اویم
افسوس که ز احتیاج از پای	افتادم و ریخت آبرویم
میرود از دیده ما خون و ما دزدیده‌ایم	همچو گل از خنده بیجای خود رسوا شده‌ایم

رشته بر تاب دامیم خود را خود گره
ما بروی خود گره در کار خود افکنده‌ایم

من دل از عشق تو ای شیرین شمایل میکنیم
چون ندارد حاصلی این نخل باطل میکنیم

داده خود را از کف این مسکین دگر
دانه مهر ترا بر خاک و دل از حاصل میکنیم

ای کمان ابرو ز تو چون شدم بخشیم
امروز دگر آمده گرم بخشیم

تا بی سنوان برد بگو تو عجب نیست
چون بسر مره شود نشانش بنوک الخشیم

حیف و صد حیف چو غنچه من و اصحاب کهف
روز و شب با هم و بیوسته جدا ایم

نیست تقصیر کسی گر ما به بند افتاده‌ایم
از جنون دوستی خود در کمند افتاده‌ایم

کی کرا ما را ز کتاب بر نظر می آورد
ما که از چشم تو ای گلگون سپند افتاده‌ایم

اگرچه

اگرچه پنجه و غشم ز حال خود مسکین
نمک پرورده اشکم کباب گرم می‌ایم

چو نبض خسته مرکام طبیدن از اضطراب دل
بپای کز خلد خاری خدا ناکرده در دم ام

ز بس که بیخبر از عمر نازنین خودم
همیشه در پی تحصیل آن ای خودم

زمام و بنک فتادم بدام هر موئی
خراب ساختن خانه نگین خودم

در خاکراه جاده صفت ریشه کرده‌ایم
افتادگی چو نقش قدم پیشه کرده‌ایم

یکقطره خون دل ما و عالم برابر است
این باده را ز عشق تو در شیشه کرده‌ایم

مائیم کسی که ز فنا ریم
که چو گل پیش عارض خوار ایم

خاطر ماست خرم از آرزو
که چو خط سبز کرده یاریم

سرگران بودم بگوشش یاد میخواستم | از شما هم دولت دیدار میخواستم
سر کجا افتم چو کاه از ضعف یادم میبرد | خاک دامنگیر کوی یار میخواستم

کم نامم و نانقش نگین کار ندارم | من چشم بابین خنده دیوار ندارم
بدارم من حیرت زده صورت نپذیرد | آیینه تصویرم و زنگار ندارم

زفیض غنچه عمری شد که در میخانه بنشستم | بجز افسوس خوردن نیاید کاری از دستم
بسیلی سرخ باید کرد روی خویش چون مینم | که از کوتاه دستی نیاید کاری از دستم

من غیر الف هیچ ندارد که بدانم | سیاست ازین بابه چه اندوخته باشم
غیر از تو که عار آیدت از بندگی من | خود را بکسی نیست که نفروخته باشم

ما اسیران

ما اسیران ادا با تو همچو موی تو ایم | همه مایل بتو پیوسته چو ابروی تو ایم
گرچه لالیم چو تصویر ز حیرت همه عمر | بزبانی که نداریم دعاگوی تو ایم

افسوس که در راه تمنای تو چون چشم | سرخیل بریدیم بجایی نرسیدیم

رفتم از خود بتماشای تو قسم | هیچ گشتم بدعای تو قسم
من و بخشیدن دل دیگر شدن | نه خلافست بجان تو قسم

نام ما را اگر نیارد بزبان گو میار | چون نگین خالص ز نام خویشتن دل کنده ام

ز طالع آنقدر چون رشته تسبیح میخواهم | که در گل زمین باشم بخاک کربلا باشم

سنمه ار شنوی بدعوت کنعان نوشتم
عمری که بود دلمش [illegible]

ما وطن داریم بخاک کربلا منحوا ستیم | رشته تسبیح زد گوهر کم ما منحوا ستیم

ببین بری از آسیب چشم تر رستم | برین دو چشمه ز عینک دو چشمه بل بستم
اگر در غربتم گرد وطن جا به جا دارم | خوشا تسبیح در مد نظر صد آشنا دارم
امید رفتن جنت ز صد ره از خدا دارم | که دست آویزی از تسبیح خاک کربلا دارم

درین گلشن برنگ بید مجنون از تهی دستی | خجالت بار می آرد ترقیهای معکوسم

برگ سبزی ازین سرو تو هرگز نرسید | گرچه سر حلقه عشاق تو چون بادامیم

خون خود را خواهم از رشک خاک بخت | مردم که دست خصمان فتنه بر پا کنیم

تا دل مختم موسهای جان برا سوختیم | لب زحرف حاصل دنیا چو گندم دوختیم

ظالم اگر اعانت ظالم کند رواست | دندان اره تند ز سوهان شود مدام

دو برگ گل نمیدارد تفاوت در بر بلبل | شنیدم دلبری دارم اسیر دلبرت گردم

ز خوان رزق بهر سیر روزی بر کجا ماستم | دو قرص نان خشکی همچو عینک در نظر دارم

با قد خم همه روی زمین را دیدم | همچو عینک ره دل صاف ندیدیم ما هم

خانه‌ای را که با اغیار گلخواه می‌شد | اگر منظور دل بردن بود منهم دلی دارم

در چمن از یاد قدی بسکه محزون میشوم / هر کجا سروی که می‌بینم چه مجنون میشوم

کجا روم که نه بینم ترا نمیدانم / بجستجوی تو امشب نخواب میرفتم

موبر آورده خال جانانم / سبز گردیده تخم ریحانم

ز ضعف تن نمانم داغ هجرش را چسان سوزم / مگر چون کعبتینش بعد ازین استخوان سوزم

هر که عاقل میشود دیوانه است / من مگر دیوانه ام عاقل شوم

از مرگ تو نه چاره خمیازه میکنیم / بیعت دگر بدست تو تازه میکنیم

چو مرغ قبله نما سنگ پای شد بالم / ازین چه سود که گشوده است بال و پرم

چو مرغ قبله بسکه عقوبت دیده ام / گشوده ام پر پرواز رفته از یادم

زدل غبار غم و هر فرقت نشسته ام / حدیث درد و جهان تا شگفته میدیدم

بسان قهقهه کبک در کف صیاد / دلم گرفته و خود را شگفته میدارم

رشک که نامه که دارد که فرستم بر تو / تهمتی بود که بر بال کبوتر بستم

نیست سجاده قت آنشا رزیش شکرم / دانه هر بزم که مرغ نامه بر آید برم

شوق گرید و خاطرم برزد ‌ ‌ ‌ نامه را مرغ کاغذی کردم

مشکفت که دشنام نوی بشنید باز ‌ ‌ ‌ زان لب خبر تازه امروز شنید

بجستجوی امروز کو بکو رفتیم ‌ ‌ ‌ بگو چه رنگ گل هم برنگ بو رفتیم

آمد بهار مایه سودا بهم رسان ‌ ‌ ‌ یک داغ وار بر سر خود جا بهم رسان

گر عاقلی چو لاله ز داغی درین چمن ‌ ‌ ‌ قدری خمیر مایه سودا بهم رسان

خود را بکن بحلقه آن زلف آشنا ‌ ‌ ‌ راهی بخلوت دل شبها بهم رسان

ما را ندیده گیر تو ای بوالهوس بس است ‌ ‌ ‌ عاشق که حظ نیست از ما بهم رسان

گم کرده تو طفل دل خالص مرا ‌ ‌ ‌ یا او بده بعوض یا بهم رسان

بجای دستگاه بیقراری بهار رسید از من ‌ ‌ ‌ که هر مرغی درون بیضه چون بسمل طپید از من

نه هرگز بد بدی خالص نه نیکی نیک دید از من ‌ ‌ ‌ نه در متن تیره شد شامی نه صبحی سر کشید از من

شکست شیشه دل بود اگر حرفی شنید از من ‌ ‌ ‌ نمیدانم چه گفتم کان پری دیگر رمید از من

چه شکل گرم بازاری که با تهی دستی کس ‌ ‌ ‌ مرا امید بود و بازار هستی هیچ نخرید از من

نیازی صید زمن را نمیگیرد چو شاه فتی ‌ ‌ ‌ که گر صد بار زنبیل کردم نیاز بس کشید از من

از آن رو جمع میسازم بکف خاکستر خود را ‌ ‌ ‌ که شاید خانه آیینه گردد سفید از من

خوش آن روزی که با صد زور دل ما هر نگاه خاری ‌ ‌ ‌ زهر آهی نسیم صبحگاهی می وزید از من

رسید آهی کنون لیکن ز رگ تار از شمع خاموشی ‌ ‌ ‌ نمیدانم کران گلهای رنگین را که چید از من

بیاد آی همروت بلبل یکدم ز برد غم ‌ ‌ ‌ که ماند تا قیامت در ره حسرت خمی خمید از من

چه شد شوقی که در کوچه گردیوانه میشد ‌ ‌ ‌ بدنبالش ز حسرت طفل اشکی میدوید از من

شنیدی چنین یکباره گر بربادِ خاکم را ‌ ‌ ‌ خدا داند چه گلها تا قیامت میدمید از من

بشرمی گفت بنگر بر سراپایم که از خجلت	که هر مو چون عرق نظاره گرمی چکد از من

چنان از تند خوئی ترک کردم آشنایی را	که هر کس داشت امیدی درین عالم برید از من

نمیگردید رنگین جوهر تیغی بهم از خونم	اگر قاتل مرا کشت خجلت میکشد از من

برنگ شاخ مرجان چکانست خونم چو وقت	که همچون جیب زخمی هر طرف خون میچکد از من

شکفته لاله رنگم چو تیر زه خندان چون بسمل	بلطف سیر وکی مرغ هوا در خون طپید از من

ندارد حاصلی گو ما که برق آسوده بیم	چه نقصان خرمنی را اگر یک خوشه چید از من

زفیض بیقراری بود آرامی که من کردم	اگر دل آرام من گشت دلبر مسند از من

بغیر از اینکه بر خود [illegible] دم خنجر چه میکردم	خدا ناکرده گر خاری بپایی [illegible] از من

… قطره خونی که دیدی … شد	بکن ای تیغ قاتل … قطع امید از من

زنیرنگی کنون من تنک مهتابم …	که دل خون شد … زنگی … از من

ندارم طاقت انشای جنونی …	که با چندین نامه قاصد نگوش … از من

ممان

همان امیدستم من که تو دامان ام	نمی بینم مرا و بگر بمیدانم چه دیدار از من

… کس زمن سر رشته طول امل مشید	تمام عمر کرم سلسله بر خود چی میندار از من

برنگ غنچه حرفی زوها کس چه شنیدم	از آن لب حرف بنیاد ارم که میباید شنید از من

… خاک ترم زنها تو بنیاد شود	که طرح خانه موری تو آمد کس ندید از من

چه جوش انکه سکشتم ممی مطالع صبح	که هر کس بود در عالم العیضی رسید از من

… صبح … اگر دن مینا کردن … کرد	چنان یکشاید بی صیقل قفل کلید از من

… سحر اگر مهتاب … از سحرم بکنار …	نمیشد گرد سحر صبح قیامت میدمید از

مشو ای غنچه گل آن نسیم او … قفل	که قفل کار رنگی … کلید از من

زفیض و سعی مشرب … کرد تا بودم	نه مجنون و چه از مرکب … لیلی رسید از من

بیاد کاکلی کردم پریشان طره …	که هر جا بو و آهوی سنبل میچرید از من

… از کنج قفس آرامکانی مست در عالم	رسید کانس مرغان چمن را این نوید از من

چرا صبح امیدم شام نومیدی شود از تو
مگر پهلو تهی خورشید من چون ماه عید از من

بدل نزدیکتر چون لاله نشان داغی دارم
چه خواهد شد گریزان گر چو داغ لاله سی گیرد از من

شرابت تلخکامیهای من چندان بجوش آمد
که هر گرمی لعل تو داد قطرۀ زهری چشید از من

شکست من غبار صورت آیینه‌ام چندم
گرم چندی ره سازی نمی‌خواهد شنید از من

چو باران چمن از یاد خطی گریه کردم
که بر هر برگ سبزی قطره اشکی چکید از من

چنان داغم رواج از گوهر یکتای نازی را
که خال لعل خوبان نیز کنجی خریدار من

عزیزان دو جهت حسرت نگین عالمی دارد
چه خواهد شد اگر کامی گلی در سر خریدار من

مرا از شاکر و حاجت شدم استاد هر سخن
چو حرف صورتی واداد هر بخت کو ... از من

نبردم لذتی از عمر خود دو عمر خود بیرکن
گذشت آن زندگی رفتار خاطر نارسید از من

دیده حیران دل با حلقه گیسوست این
ماه عید عشقبازان با خم ابروست این

شم

شمسه ایوان ابرو پنجه خورشید حسن
آفتاب صبح محشر یا گل ابروست این

آتش سوزنده دل برق خرمن سوز غم
تیغ خونریز قضا یا شعله ابروست این

جوهر آئینه دل موج خرمنگاه حسن
موج بحر آبرو یا خط عنبر بوست این

رخنه گلزار جنت فتح باب زندگی
چاک آن صبح گریبان یا گل خودروست این

خال مشکین یا سویدای دل اهل نیاز
تخم ریحان ارم یا نافه آهوست این

مشک سوده عنبر سارا عبیر بر سمن
توتیای دیده خاک سر کوست این

برگ گل لعل بدخشان باده پر زور عشق
آبحیوان یا لب آن شوخ شیرین گوست این

در نمی آید بچشمم گر تو می بینی بگو
دیده مور است یا خالص دهان اوست این

یا دل شکسته ره بنای شکستگان
آید همه سنگ بپای شکستگان

آزار ما مکن که مکافات شکند
خاری که زده است بپای شکستگان

تنم را از آتش می آب ناب شعله چون گل کن — دماغم را اسم از بوی کباب دل معطر کن
نکردی چون سیم را نامه فکر بنزر لن — دلم را از وصال نو خطی دریای عنبر کن
نجاک سنبل شد نی از هوای سرو قمر یار — مرا ایم آتشی بر جسم خاکی زان سپند کن
خلاف اقتضای دو کیفیت نمی بخشد — اگر خون جگر ساقی نباشد می بساغر کن

الهی بهر زینت سینه بیچاره خالص
ز دست افشان تخم داغ صحرای خاک کن

فکر شمعی صحرا مل ز راه خو کن — در دل غم خیاره روز سیاه خویش کن
کرم عصیان چون شیعی ای آتش دوزخ مترس — موج دریای رحمت را پناه خویش کن
نز خاقان برای افسر شاهی مکش — مشت خاکی چون بر آید کلاه خویش کن
ابر و را خند میزری بپای دیگری — قطره زین آب هم صرف گیاه خویش کن
منع خود خود کن ز راه ناصواب آرزو — خویش را خالص درین ره خار راه خویش کن

شاخ سنگ بار نمیگیرد از بهار — بیجا صلت سعی برای شکستن
ای دل مثال بر که بجای نمیرسد — چون جستی شکسته صدای شکستن

افتادگی گزین که سرافراز مثنوی
خالص شکسته کیست عصای شکستن

رو مگردان از خود آن رو را ببین — دیده بیدا کن مو او را ببین
مینماید عکس بوی گل درو — صافی آیینه رو را ببین
آن میان آسان نمی آید بچشم — اندکی باریک شو مو را ببین

خالص ار بینایی داری بیا
چشم را در باب ابرو را ببین

الهی گشت ما بجا صلاح اندر و رکنج — چو نیسان قطره اشکی که میریزیم گوهر کن
مرا چون گرد باد از خاکساری اوج عزت ده — سرم را در سرافرازی بنقش ما برابر کن

تمت

بر رخش آیینه‌سان تا رو نهی نظاره کن　همچو گل تا فرصتی داری گریبان پاره کن

یا ببر آتش آن شعله‌خوی زن رحم　یا دل ما را خدایا مرغ آتشخواره کن

خواب راحت گر نگشتی چون بکام ما صباست　موج دریا را خیال خویش گهواره کن

همچو عینک تا توانی روی مردم را مبین　گر دلت خواهد ز چشم دیگری نظاره کن

ما و خالص ای کس هر بیکسی بیکسیم
دردمند انیم یا رب درد ما را چاره کن

ای که نشناسی ز طفلی از گریبان آستین　دامن آلوده‌ام مکش چون حسن‌بیشان آستین

غنچه‌سان از بار خجلت چیده‌ام از سر کلاه　از گل داغ تو دارم تا شده گلستان آستین

پاک سازم گر ز اشک دیده غمدیده را　میشود گرداب چشم گریان آستین

آستین را کس ز دستم فرو نگرد　همچو شمع بسکه شد بر دست احسان

چشم بر دست کسی خالص ندارم در جهان　همچو چین افشانده‌ام بر روی یاران آستین

ای ترک ناز

ای ترک ناز دست بخنجر دراز کن　سر در رکاب سر زده و طی کار کن

یارب بده ز خدمت نیکانم آبرو　آیینه‌ام نکرده آیینه‌ساز کن

مردن هزار مرتبه بهتر ز خواهشت　دست طلب ز دامن ما بی‌نیاز کن

معراج خاکساری ما نقش پای تست　ما را ز پایه یارب ازین سرفراز کن

خوش شو و بیستیت زندگی خضر جان ثمن　ای بی رسا ز خیره عمر دراز کن

رندی پاکدامنی شب ندیده‌ام　در دامنش اگر بتوانی نماز کن

زو دست دل همچو خودی بسوز　دارد هنوز کار نیاز تو ناز کن

خالص کجاست شعر تو و گفته سلیم
ما دم نمیزنیم تو خود امتیاز کن

بی سببی چو گل از وطن آید برون　گل مجالست که خود از چمن آید برون

همچو آن غنچه که از پوست بیاید با تن　کشته تیغ چون از کفن آید برون

شمع فانوس بزمی که تو چشم و چراغ
قدر آتش تلخ است که از سر بهمن آید برون

بسکه ترسیده‌ام او دیده زغوغای نگاه
نگذارم که مکار چشم مرا آید برون

تا کشیدن ز سر کوی تو تا رفتن جان
این نه کاریست که از دست من آید برون

همچو در گوش نشود گوشش رو نجیبی
بجا امید سخن از دهن آید بیرون

قطره از ابر چو خالص به زمین آمد گفت
خاک بر فرق کسی کز وطن آید بیرون

ز شصت جستن تیر نگه را تماشا کن
طپیدن دل نخجیر را تماشا کن

بیا و داده دل صد هزار مجنون را
گره گشایی زنجیر را تماشا کن

ز رعشه جام منم نیست خالی از تقصیر
بخون طپیدن نخجیر را تماشا کن

بچشم عینکی از مهر و ماه دارد چرخ
نگاه کردن این پیر را تماشا کن

بیا که مردی و نوای کهن همیشه ثبات
اساس خانهٔ زنجیر را تماشا کن

نظاره

نظارهٔ گل روی تو چون کنم از ضعف
نگاه حیرت تصویر را تماشا کن

هلاک طور سلیمم که با نگه زد خالص
خروس بازی این پیر را تماشا کن

چون ز گلشن آن گل شاداب می‌آید برون
از پیش بلبل چمن بیتاب می‌آید برون

در جهان از بخت برگردیده‌ام چون حباب
کاسهٔ ما سرنگون با آب می‌آید برون

بیتو دارم در دل سوزان تمنای شگفتن
گر بکاوی آتشم را آب می‌آید برون

خالص امشب با رقیبان شوخ من می‌خورد
تا ببینم صبح چون از خواب می‌آید برون

چون دل من بیدلی بیکینه شوند
در جهان آیینه هر شیشه شوند

هر که خواند درد دلم میشوند چاک کرد
مانع عکس کسی آیینه شوند

ماتم جوهر داغم شسپیم ز لباس نیکی
خرقهٔ عریانی ما پشمینه شوند

در لباس فقر دنیا را نباشد جلوه‌ای — شعله در این خرقهٔ پشمینه نتواند شدن

عشق لیلی از سر مجنون نخواهد شد برون — نشأ خالص ز می در شیشه نتواند شدن

گشته از روی سرخ چو گل رنگ من — کرده مرا شوخ چنین شنگ من

این قدر ای غنچه دهان پا مخور — چند کنی خون به دل اشک من

موی سفیدم دهن از خنده بست — گر شد ازین پنبه عجب زنگ من

دشمنی من ثمر دوستی است — شیشه توان ساختن از سنگ من

دست مرا سوی گریبان مبر — دامن خود در کش از چنگ من

باج خور وادی مجنون منم — داغ جنون تا شده سرهنگ من

هوش ربا زمزمه ساز کن — ای دل من مرغ خوش آهنگ من

یافته ام یافته عاشقم — گرد سر هوش تو فرهنگ من

خنده

خنده برسوایی خالص مکن — شوخ شدی نام خدا شنگ من

ز چوب خشک داند فیض حق خواهد بر آوردن — تواند صبر که چون مضمون را این ره زبان سر بردن

بهمواری زبان می‌شد آتش زیر پا تنها — نرمی باد زمستان می‌توان عمری بسر بردن

ز بس بیهوده ام نبر خویشتن چون نامه ای دارد بیش — نگویی او مرا اسم می‌تواند نامه بر بردن

ز بالا کی ساید اگر چون ماه و خورشید من — آن کمان ابرو با نمایی کمند تسخیر من

من خراب التفات دوستداران خودم — می‌توان گیرد ز غبار خاطری تعمیر من

گرچه در قید جنونم شوخی طبعم بجاست — می‌زند چشمک بطفلان حلقهٔ زنجیر من

مهر تو بسکه کرده جا در دل و جان عاشقان — بوی گل میدهد اشک روان عاشقان

جان بستانی و دیگری نزد گری بگیر دل — جان و دلم فدای تو ای دل و جان عاشقان

داد کسی جان گرفت از لب یار بوسه / در ره عشق بین سود و زیان عاشقان

تا ممکن است باد اول خود حرف غم مزن / در ملک عیش سکه بنام الم مزن

ای آنکه در خیال خموشی فتاده‌ای / فکرت رسیده است بجایی که دم مزن

زنهار آنکه طالب اسباب حج نه‌ای / در وادی کم حادثه منی قدم مزن

پیش در ز لب گزند تیغ ندامت مزن / گر ندامت نعمتی نیست نخواهد خوان مزن

هر گره از سر زبان دلم بحشمت خویش جا / بی سبب آتشم زمن برگشت چه بان مژگان مزن

مینویسم حرف حسرت بیستون اجداد / تا بخواند نامه ام را طفل ابجد خوان مزن

سرا با شعر رنگینم نگارم میتوان گفتن / عجب طبع خوشی دارم بنام ایزد متوان گفتن

مرا در گلشن گیتی کسی نشناخت جز آرام / ز رنگ و بوی گل وارم نه خارم میتوان گفتن

اینقدر چون صبح کاذب خنده بیجا مکن / میکنی خود را بچشم عالمی رسوا مکن

گرد درین گلشن تو هم چون سبز مجنون عاقبت / پیش پاها میتوانی دید پیش بالا مکن

عمر جاویدان خضر از فیض بینا گردی نیست / سایه خود را ز فیض خود دریغ امکن

اهل محفل را مده آزار شور بیجا درد سر / ای سپند آخر که خواهی سوختن غوغا مکن

در جهان شنا بش خلاص شیمی خود را زده نیست / موج دریا را خیال ماهی دریا مکن

تا بکی حرف خط زلف نکویان گفتن / خنده چون شانه ازین جمع پریشان گفتن

بسر زلف تو سوگند که در کشور دل / شانه دستی بسر آورده که نتوان گفتن

بچشم رخصت نظاره بخش و اشک را گلستان کن
چو شبنم قطرهٔ آبی بدریا ده گهرستان کن

درین سودا دو بالا میشود سرمایهٔ هستی
بده سر خیر داری رخصت آه سحر ستان کن

گره در دل بماند ز مژگان قوچ جاهل نگاهان
چه چشم کبر آتش تو آسان گشادی دل نگاهان

بو سه شصت تو خواهد زدن آن غنچه دهان
میکند کام دل آخر ز تو حاصل نگاهان

ز رنج برقع بگیر و بزم عاشق گلستان کن
دمی پهلوی ما بنشین و خوی در آتش گریبان کن

سراغ داغ سودایی ز حال بید برگ کن
بهاری میرسد بلبل سیر را وقف بستان کن

طرز سخن ز غنچهٔ گل استفاده کن
خاموش باش و معنی رنگین افاده کن

خمیازه کش پیاله مکش چون حریف شدی
ضعفت چو شد زیاده کنار گناه کن

عاشق دیوانه را زنجیر میباید زدن
یا چو طفلان سنگ بر این شیر میباید زدن

نیست آسان عاشقی با تیغ ابروی بتان
خویشتن را بر دم شمشیر میباید زدن

میپوش چهره مکن ماه من حجاب از من
با آفتاب قیامت کجی رو متاب از من

چنان ز عشق تو لبریز رنگ و بوی توام
که میکشند چو گل در گلستان گلاب از من

چرا چون غنچه دلگیری دلم خون شد کرم
نمیگویم که قهقهه خنده کن قدری تبسم کن

حرف دوری کردن از ما انقدر بسیار کن
داخل این باده پرواری بیهوشی مکن

از وری گردانی دیوان من غافل مگرد
پردها از روی کارم میتوان برداشتن

بگذر از می نشاء سرشار هشیاری همین — آنچه را در خواب میبینی به هشیاری همین

کی از بر من بر تو آید — دل بسپار و که ملتیم من

تیغ از کمر کشید که سازم ترا هلاک — آخر برآمد آن مراد از میان حنین

از نشان آبله خالیست ماه من — بر عارض چو ماه تو جای نگاه من

میخورد پیوسته نان از سر رود دست — اشتهای صاف هنگ است این همین

از بسکه بد نماید در کیش ما گرفتن — دستم نمیتواند رنگ حنا گرفتن

بامداد پیران تو خود را بسان کن — چو لغزند پایت کمان را عصا کن

بر رخش آینه سان تا دو نظاره کن — همچو گل تا فرصتی داری گریبان پاره کن

به پیری آنقدر کردیم خم قد دو تای من — که شد مژگان چشم عینک من خار پای من

وصل طلب میکنی اغیار شو — غیرت اگر میطلبی خوار شو

نیک شو دامن نیکان بگیر — یاری اگر گل نشوی خار شو

پای به دامن بکش و سیر کن — چشم بپوش از همه بیدار شو

باعث رنگینی هر بزم باش — آتش گلخن گل گلزار شو

خالص اگر طالب آسایشی
عاشق آن شوخ ستمکار شو

همچو طفلان تنقد زیم غافل ای جوان — عمر باطل میشود کافی خود باطل مشو

در تمام عمر چون خود دشمنی در راه تست — زینهار از خویشتن ای بحر عاشق غافل مشو

تا نگردد تلخ کامت نقل بر مجلس مکن — تا نسوزد تار جانت شمع بر محفل مشو

گل چو شد خود در وفادار و قدر جای دگر — تا نخوانندت ببزمی جانب محفل مشو

از پی تحصیل دنیا عمر را ضایع مکن
همچو خالص با غبار باغ تیجا حاصل مشو

بلب آشنا نکردم قدح شراب بیتو — که نشد ز آتش می جگرم کباب بیتو

دل و دیده گرم کن شب صبح آمد — بچکار آید آن دل که نشد خراب بیتو

تو گلستان چو رفتی از گلزار بوی گل — دل بلبلی ندیدم که نگشت آب بیتو

بتو هم رسید باشد که دو روزه عمر عاشق — بفغانی خویش وار دهد در شتاب بیتو

ز جدائی تو جانان شده ام آنقدر — که زند طپانچه بر من ورق کتاب بیتو

شد عمر تا که شبها همه خوش شد الم از هم — تو و خواب ناز بی من من و صبح تا بآب

قدبرم

تو بزم باده خواران اگر ای جوان شتابی — ز چه آبرو برآید ز سبو شراب بیتو

شب و روز تو ما را که نصیب گشت ساده — نمک جراحت دل شده ماهتاب بیتو

من و دل الغرض او ز من این نباید ادا — ندهم رسید باغی بکسی جواب بیتو

چه شود که خوار گردد ز جدائی تو خالص — شده خار در نظرها گل آفتاب بیتو

نه همین نهاد ما غم ساز شد از ناز تو — برگ گل شد پرده گوش من از آواز تو

نامه بر کی میتوانستی بگوئی آنچه رسید — گر نمیشد نامه شوقم پر پرواز تو

این زنده نبود مر من تن گلفام تو — عندلیبان ز ابدام آورده این گلدام تو

تا زره پوشیده دلها اسیر گشته اند
عندلیبان ز ابدام آورده این گلدام تو

شکل هلال آخر هر ماه را ببین   یعنی که پیر گشتی و طفلی هنوز تو

دشمن آتش پرست باده پیما را بگو   خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجو

خواهم شبی ببزم تو ای شمع دلفروز   پروانگی شود که بگردم بگرد تو

روز باران کی بنوازم می گدایی میکنم   باده میباید که باشد گو نباشد آبرو

مشو غمگین گر ابرو تیغ زد دست ای نگار ابرو   بابروی مه نو بیشتر میماند آن ابرو

موج سرشکم ار چنین روی کند بسوی او   ور به دست میرسد نامه من بکوی او

کاودل از مژه بر سرزدنی خسته‌ام   باتو ای آینه‌دان خشم چه برداخت بگو

اگر دارد هم فیضی جهان چشم تر آتش گو   سراب از فیت ای بریایی پیچاپیچ حابس گو

ای صبحدم ز مشعل صنعت نواله   وز باغ قدرت تو شفق برگ لاله

روز از بهار فیض تو یک برگ زعفران   وز گلستان صنع تو شب داغ لاله

گردون خمی ز میکده فیض بخش تو   خورشید ساقی کرمت را پیاله

ای برق آه گرم دل دردمند تو   رعد از زبان حسرت آواز ناله

یک برگ سبز از چمن صنع آسمان   در بحر بیکنار تو خورشید ژاله

در مکتب کمال تو از مهر و ماه چرخ   طفل کتاب در بغل خورد ساله

سطر کهکشان ز طلا دفتر ترا   ماه گرفته مهر کتب را قباله

در باب صنعتت که درو جای حیرتست — هر نقطه ستاره بود و یک رساله
در سینه هر دلی ز تو لبریز معرفت — هر نقطه ز فیض تو صاحب رساله
هر نامه عمل که سیه گشته میشود — در پیش پشت لطف تو مشکین غساله

از بهر عفو جرم دو عالم تمام او
خالص بسست نسخه قول جلاله

بازم میخواهد دلم ابرو کمان تازه — تا دهم بر باد کشش دل را نشان تازه
چون گل پژمرده گر آب بیابد تازگی — صبح روشن شد لانم داد جان تازه
قصه فرهاد و شیرین بر جگر کشته بود — عشقبازیهای من شد داستان تازه
بر سر لطف نگاهی دل کدام کاه جان — مسکینم سروم در این سودا زبان تازه

در بهار حسن او خالص فراغت میکنیم
خار چون افتد بتیغم گر خزان تازه

گویاکه

گویا که ذوالحجه خودی امروز بسته — داره و گل جمال تو ز رنگ شکسته
ما و ترا چو شیشه ساعت یکیست دل — شکن دل ام اگه دولت را شکسته
بشکستیم چون بجای خاطر گفت شیشی — کردیم کار ناخوشی دست بسته
یا رب دلی ز سنگ مکافات نشکند — ای آنکه شیشه دل ما را شکسته

دل را ز بوسه مید هد لب عاشقان
بهر چه روز خالص بدل نشسته

باز ترکانه بجنگ که مهیا شده — که ز مژگان خود امروز صف آرا شده
آه سرد که ترا گرم گرفتست که باز — دود آهی بوش پرنگ گل رعنا شده
مستی حسن که داد است زینت که دگر — همنشین می و همصحبت مینا شده
مهربانت بکه گردون فلک راست بگو — باز بر روی کی ای غنچه گل وا شده
شده رخسار تو از جوش صفا عکس نما — چه قدر نام خدا آینه سیما شده

خیر باشد چه شکستن شرم که ما را بشکست … بیحجابانه سراسر ز رود دهانها شده

حسن بی ساده رخی آنچه تو میخواهی هست … وارد آیینه متاعی که تو جویا شده

این غزل خالص از دولت شیرین گفتیست
که چو طوطی دگر امروز شکرخا شده

ای که از زلف دوتا سلسلهها ساختهٔ … آنچه شوخیست که در سر طرف انداختهٔ

دشمن خانگیست زبان در دهنت … باش خاموش که تا دم زدهٔ باختهٔ

هرکه برد زیر تو خورشید زنگ کرده … از دیدن تو چون نشود آینه سنگ کرده

صورت پذیر نیست نکویی ز بدگهر
هرگز ازان نمیشود آیینه سنگ کوه

دل را اگر چو آینه بی کینه کرده … خود را شریک صافی آیینه کرده

طفلی هنوز هیچ ندانسته اگر … فرقی میان شنبه و آدینه کرده

ای داغ

ای داغ عشق جامه عیاری مرا … صد جا ز باده نام خدا بلند کرده

تا بکی آن شوخ با آیینه در نظر ره … زنگ غم هم میتوان برد از دل اما ره

چشم داغت روشن ای دل فکر گرمی کن … کرده ام جای سراغ طرفه آیینه

انکه از بسیاری زر خویش را گم کرده … همچو صورت تکیه بر دیوار دم کرده

تا قیامت نیشکر میرود از خاکی که تو … ای بت شیرین ادا آنجا تبسم کرده

زلف بهر رونمایی آن عذار همچو ماه … سخت می پیچد بخود در روی بیتاب شد

تجلی آنچه برآید ترا ز دست مده
نگاهدار زبان را و سر چه بست بده

انکه از عاشقی امروز نشانی داری … دیده همچو خودی ما که گمانی داری

اگر آن موی کمر سلسله بدستت نرسید … خود هم ای شوخ ندانی که میانی داری

روزی مگر که سایه هیبت نهند ما دا گست
تا تو تا هست گمانی لب نانی داری

کمر خود بگشا امشب و کلک بران کن
ای که چون دسته گل بسته میانی داری

عرض کن مطلب خود را بخموشی خالص
تا بداند که تو هم لال زبانی داری

گل نچیدیم چو آیینه ز رخسار کسی
دیده آب نداد هم ز دیدار کسی

هرگز از سیر گلی تازه نکردیم دماغ
همچو شبنم نه نشستیم بگلزار کسی

نه دویدیم بهر سو ز پی سرو قدی
لذت عمر نبردیم ز رفتار کسی

همزبانی ننمودیم بسوخی هرگز
آنچنان بخشیدیم ز گفتار کسی

هیچگه عیب نکردیم گل روی را
نشکستیم چو گل رونق بازار کسی

آه سردی نکشیدیم بحسرت از دل
سر راهی نگرفتیم بدلدار کسی

در جهان خالص اگر راحت خود میخواهی
همچو صورت نکنی تکیه بدیوار کسی

بیهم

همچو خم تا چند باشی در دو نوشی دیگری
صحبت شو چون می که باشد از تو نوشی دیگری

بند من بشنو بمردم گفتگو آهسته کن
گفته‌ام آن حرف را من هم بگوش دیگری

هر کجا باشد درین عالم جز عیش روشنست
هر که چون فانوس گردد پرده پوش

تا نگردم بار دوش کس نگیرم هیچگاه
تکیه هم در عالم مستی بدوش دیگری

دیگران را پرده می‌پوشند عیب خالص
گر توانی گشت خالص پرده پوش دیگری

بغارت برده چنین بیستیم را نرگس چشمی
که نتواند کشید و آتش آهوی ختن چشمی

طریق زندگی را تا بد آورده‌ام دارم
ز نقش پای خود دایم براه چون حسن چشمی

نمی آید ز خضر آنچه از غزالی می‌آید
ز نرگس در طریق عشق ماند داشتن چشمی

مراد در عین خاموشی بجو در گفتگو دارد
بمن چشمک زنی با خود نشین گرم سخن چشمی

همان دست تهی برگردم از تاراج ابدال ریش
چو نرگس شو و بیدار نگشت من چشمی

نه هر کس عشق شیرین کار چشمی خود میسر است / ز خسرو چشم دیکر دار و از کوهکن خشمی

کجا میکرد همچشمی بخسرو کوهکن خالص
اکر میداشت سرانجام کار خویشتن چشمی

تو کافر نعمتی خو کرده در کریه زروزی / دهانی همچو گندم میکنی با میوه روزی

مکن از حرص خود را خوار ناکوار لقمه / چو مجنون سنگ دائم مخور دلتنگ روزی

بغیر از خوردن حسرت حلاوت میسر نیست یارب / که هرگز بر زبانت نیست غیر از افسانه روزی

بفکر رزق اگر تن پروری خود را مکن لاغر / که تا جان هست در تن هست در خاطر روزی

نشد از رزق شخص دون یک دانه و باریک تر از رشته / گدا بیهوده میسازد کلان پیمانه روزی

بود تا زندگانی هست پیدا رزق در معنی / مگر از پرده جانست نعمت خانه روزی

درین عبرت انده ره بر کیرد ز رزق خویش میکردم / بود هر خوشه شمعی ز من پروانه روزی

در رزق کسی را چون خدا خواهد که بکشاید / کلید خویش را دندانه کردد دانه روزی

غم روزی مخور زنهار از طفلی که چون پستان / نخواهد ماند خالی لحظه پیمانه روزی

چو هنگام در رو کرده و زد آتش خود به منقار را / نمایانست از منقار دندانه روزی

تو داری نان خود را در بغل تا جان در تن داری / در آغوشت تو دنبال زنده جانانه روزی

رساند تا بروزی خواره خود را مهر کجا شد / شود چون سبزه خالص پر برآرد دانه روزی

باده نوش جان کن شیخون عاشقی نوش / بعد ازین چون می بتوان ز دین خوش

بزم تیره نخواهد ز شمع فانوس است / طره طلا بر سر جامه یک تهی ما

سر کجا بر سر خود روم ز غم بر خود روم / رشک ماه نو طفلی ما بی تاب آغوش

همچو پنجه مژکان عاشق از هوا کیری / همچو چشم مست خود دنگ سنج خاموش

سر کجا که خواهی الا اما بلی امنی / پند ناصحان شنو حرف کس مکن کوش

راکدان بصد رنکی با تنک خوش نشانی / در چمن صبوحی زن برگ کل بنا کوش

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

بوسه اش نقد است ای بی سوال منعم مکن
همچو او منظور دیدار هیچکس زمه رویان

غافل از کسی مگذر با اشاره همدوشی
دیر روز خاطر ما زود کن فراموشی

خالص از دلم برده است دل از گردش چشمی
عنبرین خطی و خالی نازنین بر دوشی

زخنده خواستم همچو کمان بازوی
محتسب پی بادکشان افتاده است
خاک گشتم زغمت بسکه بجو گذشتم
نیست کز باغ جهان گلشن تصویر چرا
کاکلت اینکه نمایان شد از طرف کلاه
در سر کوی تو از آه دل سوخته گان
این غزل خالص از فیض سلیم گفته

تا در آغوش کشم چون تو کمان ابروی
ای جوانان میروی اندم سران هر سوی
چه قدر حلقه تو اند شدن آخر موی
بد ما غنچه گل این باغ ندارد بوی
یا که بر سر زده سروی گل عنبر بوی
نیست یکشب که پریشان نشود گیسوی
مانده در شانه ما از سر مجنون موی

من کیستم

من کیستم آواره دلی باخته هوشی
سررشته عمر از کف خود داده زنی
در لاله دل خون شده با لاله شریکی
برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد
سرخند شود مست فن و [illegible]

دیوانه زنجیر سر زلف بدوشی
رسوا شده حسن رخ از آینه پوشی
پیمانه خون جگر سوخته نوشی
چون شعله سراپا ز طلا باده نوشی
چون چشم تو کم دیده کسی مست بهوشی

خالص بشنو حرف من و روی بتان بین
آخر بتو هم داده خدا چشمی و گوشی

تو گلی زخواری من چه غم ای نگار داری
بخدا نیکه جان دهم من تو چرا نیکه جان ستانی
دل و دیده را بهم بسپارم که تو بتکیف شوخی
غم یار سنگدل را چو من از هوا که گیری

چو تو من یکی ندارم تو چو من هزار داری
تو من چکار دارم تو من چکار داری
نه بدیده می‌نشینی نه بدل قرار داری
چو حباب دیده ایدل تو که شیشه بار داری

شده مدتی که از او خبری ندارم ای دل
تو که می‌رسی از آن کوچه خبر ز یار داری

گل خواری من ای دل ز تو آب و رنگ داری
تو به روز من نشینی که غم از تو خوار داری

بتو سر بکجا رسیدم شدم آنکه کشته تیغم
ز چه رو به دل نگیرم که ز من غبار داری

دل و جان و عقل و دین را بسر و چشم پاک کردم
بتو داده ام یعنی که تو اختیار داری

سگ کوی یار بودم بنگر که خاک هجر
بکجا رسیده کارم که ز من تو عار داری

همه از ما خاکساران خوش شما افتاد که
بید مجنونیم و منزل به بیابان افتاد که

برگ از شاخ نهال خود جدا گردیده ام
تا بر دعا را خدا داند کجا افتاد که

چون فتد از ابر نیسان قطره گوهر میشود
میفزاید گوهر ما را بها افتاد که

بید مجنون میشوم گر سرو شوانم تن
سرفرازی بیشتر خواهم کردن افتاد که

در خرابات مغان بر پای خم افتاده است
هست اگر جایی که من آنجا بجا افتاد که

مرکی ۱

هر کسی را آنچه باید روز اول داده اند
سرفرازی از تو ای سرو و ز ما عاجزی

آخر آن گیسو سر خود را بپای او فکند
میشود روزی که کار ما ز پا افتاد که

خاکساران را بکس هرگز نباشد احتیاج
وقت پیری هم نمیخواهد عصا افتاد که

تا تو چون لاله تمام آتش سودا نشوی
قابل داغ دل و دامن صحرا نشوی

دامن دیده وسیعست تو ای ابر مطیر
آنقدر آب که محتاج بدریا نشوی

از وجود گریه نصیب است تو هم مینا
ابر تا وا نشود ای دل من وا نشوی

اینقدر سعی کن ای طالب عزت بجهان
که اگر خار شوی خار کف پا نشوی

ز تو وصل تو بکرنعیم و تو حاشا که
آنچه لطفست که آن شوخ تو داری

یکدم از خلوت آیینه نیایی بیرون
گر بدانی که چه مقدار تماشا داری

جیب طفلان همه خالی شده محبوب نقشست | سر قدر سنگ که در دامن صحرا داری

گفتمش بوسه بده بوسه بده بوسه بده | گفت تا چند بگویی طلب از ما داری

رسیدی چون بخاک کربلا دیگر چه میخواهی | بمیر آنجا ز شادی از خدا دیگر چه میخواهی

نمیخواهیم ما در هر دو عالم غیر از تو | تو غیر از ما بگو جانا ز ما دیگر چه میخواهی

دل بیچون عاشق را بدست آور نگار من | بغیر از رنگ سرخی از حنا دیگر چه میخواهی

فزون آنقدر چون شمع گردیدم که بگدازم | سر خود را رسانیدم بپا دیگر چه میخواهی

سر خوابیده بدست جمالی که تو داری | خورشید نزار ز خط و خالی که تو داری

ای تازه گل باغ جگر غنچه و سرو | خون شده دلم از چهره آلی که تو داری

در دام سر زلف تو صد مرغ دل آرد | بر کنج لب آن دانه خالی که تو داری

خود را چرا چو آینه بدخو کند کسی | با عالمی برای چه یکرو کند کسی

گیرم تمام روی زمین گلستان شود | کو آنقدر دماغ که گل بو کند کسی

تقصیر گوش ما و گناه لب تو چیست | تا کی سخن بگوشه ابرو کند کسی

ای هر گهر رفاقت ما را چه میکنی | آیینه نیستی تو صفا را چه میکنی

در کوی دوست منت دل را چه میکشی | در کعبه تو قبله نما را چه میکنی

گیرم که خار ره نشود دیده راه تو | ای دل علاج آبله پا را چه میکنی

بال و پری ز شوق نزاع دو دست | افتاد اگر بدست تو پا را چه میکنی

از دل چه سود آنکه دمی ما خدا نه | ای بت پرست قبله نما را چه میکنی

گیرم که خانه تو ز باران نشد خراب | ای خواجه سیل اشک گدا را چه میکنی

خالص بلاک طور سلیم که گفته است | ای خانمان خراب خدا را چه میکنی

برسرم از سر زلف عجب سودایی / بعد ازین دست من و دامن صحرایی
نشود دیده ادراک حجاب خورشید / تو بهر جا که روی آیی من پیدایی
همچو مرغ دل خود قبله‌نمایی دارم / که بهر جا که روی ما بتماشای هرجایی

کی توانی خویش را از زخم خنجر بیش کنی / همچو تیرکیه کر بر دوش من شیر کنی
نه درو اگر به مژگانی نه فوری بجا مانده است / دیده داریم بیاب آنکه رهگیر کنی
کار را خود کرده بر خویش مشکل خیم من / خواب از بهر چه میدیدی که تعبیر کنی

تا دل بگرفتی ز کف ما نشستی / امروز دگر آنچه بکم بود گسستی
تا چند بدنبال من ای سنگدل افتی / الکار گرفتی دل ما را و شکستی
چون شاخ گل از بوستانی میل بهر سو / ای سرو ز رفتار تو پیدا که مستی

وتا

تو که در آینه با عکس خود الفت داری / کی بما خاکنشینان سر صحبت داری
بیم آنست که در بردن دل شوخ کنی / گر بدانی که چه مقدار ملاحت داری
دل عاشق نشود دنبال کسی دلبر من / تو هم او دو سه روزی بملامت داری

بچشم لعل او یاقوت سیراب است پنداری / ز شوخ چشم مست دم می ناب است پنداری
نمیدانم که بود آن شوخ گل‌چهر فریبای من / نمی آید بچشمم هیچکه خواب است پنداری
چو بیند زلف مشکین تو از شادی فرو زد / دل سوزان عاشق گرم تب تاب است پنداری

خوردیم تیر عشق ز ابرو کمانکی / دادیم دل به ترک خنجر میانکی
ما را که دست بر آن لب نمی‌رسد / داریم با دهان تو عیش نهانکی

میسحت [illegible] دلسوخته چشمت / میداشتم از پیش تو قدر بر کاسی

یاران مگر [illegible] شما نسک آرد / دیوانه براهی رود و طفل برا تنی

چون محرم پیش [illegible] سیاسی / عید قربانی که نتوان رفت قربان کسی

کشته از ناوک مژگان [illegible] / خار تا چند بریزی بگریبان کسی

کشتیم [illegible] / هست در دست تو ای شوخ مگر جان کسی

سبب آرایش [illegible] / چه غم از ضعف قلب من داری

راست بود [illegible] اینکه [illegible] / حرف زن با من از دهن داری

سینه چاکم ز رشته‌های نگاه [illegible] / بار مشتاق تو گردیده ام ای دام کسی

سنجد شمشیر در [illegible] که از دشمن [illegible] / دم مار [illegible] کسی

چندی بمن بگوی او برود / بروی با [illegible] پاره پاره شوی

غروری کو که در آیینه خود [illegible] نمیکردی / [illegible] سرافرازی نمیکردی

قمار عشق میبازی کنون آن سرگرانی کو / [illegible] ابروی خم و بازی نمیکردی

در نظر آنرا که در سر هست شور بلبلی / [illegible] معشوق هر برگ گلی

گرچه خادم باغبان از گلشنم [illegible] / [illegible] کار آشیان بلبلی

در سینه اگر در دل شب آه نداری / هرگز خبر از فیض سحرگاه نداری

تا شمع نگردید نشود محرم بزمی | تا اشک نریزی نبری راه بدامی

آن طفل مرا از شرم در عین حجابی | شد در عرق عذارش آینه حبابی

می آوری ز خلوت تنها نسیم بیرون | آینه آفرین گیرد فیض آفرین نوی

شستند و نک چشم و نمک روی سنگدل | ابنای روزگار چو بادام کاغذی

غباری ز خاطر غمی از دلی | نخیزد ز جا تا نگوید علی

گاه در جانی و گاهی در دل گاهی بچشم | جان من هر جا که میخواهد دلت جا میکنی

گاهی میان جانی و گه در دل حزن | از شوخی که داری یکجا نمی نشینی

ای صدر نشین چند کشی زحمت سیحا | بالاتر از این نیست که پایین نشینی

کشت غم دل مرا ای بت طنازی | زنگ ستم میکند آئینه پردازی

ای آنکه بهر زبان مدحت سنجیست | در حمد تو شورشی بهر انجمنیست
از بهر ثنای تو درین بحر محیط | هر موج لبی و هر حبابی دهنیست

ای آنکه ز حال من خبر داری تو | از کرده مرا چه غم که ستاری تو
گویی تو اگر بمن گنهکاری تو | زیاد بر آورم که غفاری تو

زین پیش نه عشق و دلخراشی بوده است
نه عاشق معشوق تلاشی بوده است
مجنون ز جنون طرفه سری داشته است
فرهاد عجب سنگ تراشی بوده است

ای باده کشان پیاله میباید زد
می را ز ایاغ لاله میباید زد
از باده شکایت تو زاهد بیجاست
دستی بلب پیاله میباید زد

آنرا که نرفت عمر برباد کجاست
وز مرگ کسی که گشت آزاد کجاست
گفتم روزی به بیستون شیرین گو
فریاد برآورد که فرهاد کجاست

چون شانه اسیر زلف او باشده‌ام
سودائی صد هزار سودا شده‌ام
ای خنده برو که [illegible]
ای گریه بیا که سخت تنها شده‌ام

ای آنکه

ای آنکه ز حال من خبر داری تو
از کرده مرا چشم گرفتاری تو
گویی تو اگر بمن گنهکاری تو
فریاد برآورم که غفاری تو

زین پیش نه عشق و دلخراشی بوده است
نه عاشق معشوق تلاشی بوده است
مجنون ز جنون طرفه سری داشته است
فرهاد عجب سنگ تراشی بوده است

ای باده کشان پیاله میباید زد
می را ز ایاغ لاله میباید زد
از باده شکایت تو زاهد بیجاست
دستی بلب پیاله میباید زد

آنرا که نرفت عمر برباد کجاست
از مرگ کسی که گشت آزاد کجاست
گفتم روزی به بیستون شیرین گو
فریاد برآورد که فرهاد کجاست

چون شانه اسیر زلف او ما شده‌ام
سودائی صد هزار سودا شده‌ام
ای خنده برو که یار رفت از نظرم
ای گریه بیا که سخت تنها شده‌ام

ای آنکه بهر گشت سر افگنده گشت
گر بر در شاه دین ترا بنده گشت
خود را بنجف اگر رسانی وی
کانجاست که مرگ بهتر از زنده گشت

سلطان رسل که جو از روح خداست
مانند ندارد بخدا سوگند است
بی سایه‌اش آفریده حق شکلی رفت
تا خلق بدانند که بی مانند است

خورشید محمدی که خود نور خداست
هر نور که هست پیش از نور صفاست
گر سایه نداشت نور پاکش چه عجب
بی سایه بود نور بعالم پیداست

پیمبر

پیغمبر ما که نور حق مایه اوست
معراج نشان کمترین پایه اوست
گر سایه نداشت سرو قدش امروز
فرداست که هر که هست در سایه اوست

ای آنکه ز انبیا ربودی گو را
زان سایه نبود آن قد دلجو را
از بسکه جدائی ترا مشکل بود
او از تو جدا نشد که بیند او را

ای شاه رسل که مثل تو دانا نشود
جز نور قدم تو دیده بینا نشود
رمزیست که سایه از تو موجود نشد
یعنی چو تویی هم از تو پیدا نشود

با دوست سخن چو چشم او باید کرد
خود را بر او با ابرو باید کرد
خاموش نه بلکه لال میباید بود
بی منت حرف گفتگو باید کرد

طوطی خاموش از سخندانی هاست
آئینه متاع شهر حیرانی هاست
زلف تو و گیسوی تو و کاکل تو
اینها همه اسباب پریشانی هاست

نه همچو عوام حرف میباید زد
نه بر در نحو و صرف میباید زد
رمزیست که هر حرف هجا را علتیست
یعنی که شمرده حرف میباید زد

گر طالب نامی چو نگین باید بود
برکنده دل و خانه نشین باید بود
گفتم بتو من آنچه باید گفتن
خواهی که چنان شوی چنین باید بود

تایب چو شدی گنه کجا میماند
با اشک ندامت چه بجا میماند
از سر گنهی گریه کند پاک ترا
این آب بخاک کربلا میماند

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

نامم چو زمانه با علی در دو علمست
که نام تو ام و گر خفی گاه علمست
قربان شدن نام تو ترک ادبست
قربان علی شوم که تصحیف علمست

که غمزده که حزین و که ناشادم
یعنی که ز دل بصید بلا افتادم
شمشاد قدی گو که دلم را ببرد
زین شکل صنوبری کند آزادم

افسرده دلم نه گریه نه خنده کنند
پیوسته مرا ز خلق شرمنده کنند
معشوق مسیح نفسی میخواهیم
کین قطره خون مرده را زنده کنند

عمریست که دل در تب تابم دارد
پیوسته چو خود در اضطرابم دارد
یا رب که بجان دلم آتش افتد
کین پارچه گوشت کبابم دارد

در مزرع دهر با همه آگاهی	ما را نبود بغیر زنگ کاهی
بگذر بحذر از کشت بیحاصل ما	ای برق چه از خرمن ما میخواهی

لیلی وش من بیا که بی مهجورم	خود داری نیست پیش ازین معذورم
مجنون شده‌ام جنون دوری دارم	سر گرد سرت اگر روم معذورم

با کبر و منی شود ز زر شو مردونی	ای خواجه مگو اینقدر از ما و منی
گویم حرفی اگر نرنجی از من	گوساله سامری است نادان غنی

صد شکر که خلق از بدم آزادند	از ظاهر و باطنم جهانی شادند
با خلق زبان و دل من هست یکی	آئینه و تیغ من ز زنگ فولادند

تم

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب حسب الامر رفعت و

تحریراً فی تاریخ پنجم شهر رمضان المبارک سنه هزار و دویست و
۱۲۳۷
سی و هفت یوم جمعه نسخه دیوان خالص پیش روی میرزا
صاحب و قبله تحریر یافت اگر سهوی رفته باشد معاف

فرمایند

تمت

مجلس شورای ملی
کتابخانه

خانه نور خانه نور
یک روپیه یک روپیه

خانه نورد و خانه نور
روپیه یک روپیه

خانه نور یک
روپیه